

تبرستان

www.tabarestan.info

فریبا وفی

رازی درکوچه‌ها



تبرستان
www.tabarestan.info

رازی در کوچه‌ها



رازی در کوچه‌ها

فریبا وفی

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

© نشر مرکز چاپ اول ۱۳۸۷، شماره‌ی نشر ۸۶۸

چاپ چهارم ۱۳۹۰، ۱۸۰۰ نسخه، چاپ سعدی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۵-۶۷۸-۰

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر قاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۸۸۹۷۰۴۶۲-۳ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق محفوظ و در اختیار نشر مرکز است.

تکثیر، انتشار، بازنویسی و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله: فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و بخش و یا تهیه‌ی نمایشنامه و فیلمنامه از آن بدون دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

سرشناسه:	وفی، فریبا، ۱۳۴۱ -
عنوان و نام پدیدآور:	رازی در کوچه‌ها / فریبا وفی
مشخصات نشر:	تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۶
مشخصات ظاهری:	۱۸۴ ص.
یادداشت:	ص.ع به انگلیسی:
موضوع:	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۶ ۲ ر ۸ ف / PIR ۸۲۹۸
رده‌بندی دیویی:	۸۳۳ / ۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۱۳۱۰۲۶

فریبا تروفی
www.tbarestan.info

رازی در کوچه‌ها



تبرستان
www.tabarestan.info

عَبو دارد می میرد. مثل یک پیرمرد نه، مثل یک تمساح می میرد. پلک هایش مثل گِل خشک سنگین شده اند. به زحمت بلندشان می کند و نصفه نیمه دنیا را می بیند. مردمک ها لیز و رنگ برگشته اند. پیرمرد دیگر نمی تواند به چیزی زل بزند حتی به من.

عبو با زل زدن حکومت می کرد. زبان الکن می شد. راه رفتن مختل. خون جمع می شد توی صورت. گناه مثل علف خودرو از دلت بیرون می زد، بی خودی. اعتراف می کردی تا از سوزن نگاه در امان بمانی. به تلافی آن خیره خیره دیدن ها بود که ماهرخ به چیزی نگاه نمی کرد حتی به من.

یک روز عبو جوش آورد. می خواست دیده شود و ماهرخ عادت نگاه کردن از سرش افتاده بود. وسط آشپزخانه به پهلوی دراز کشیده بود. سرش را گذاشته بود روی بازویش و ول شده بود. پیراهن آجری رنگ گشادی تنش بود. عبورفت و برگشت. دوروبر ماهرخ پلکید و زل زد به صورتش، به گودی کمرش، به پاهایش. اعضای بدن همگی خاموش بودند و واکنش نشان نمی دادند. عبو حرف زد. راه رفت. خم شد. نشست. ماهرخ بی خیال بود و انگار از زیر گلیم کهنه چیزهایی می شنید. حواسش به آن زیر بود و

نگاهش به پایین. جوراب‌های عبو را می‌دید که سوراخ بود، همین. پیدا بود که نمی‌خواست بداند آن بالا چه خبر است. کم مانده بود تا بلوی مزاحم نشوید روی خودش نصب کند.

عبو بالش آورد. ماهرخ سرش را بلند نکرد. عبو ایستاد بالای سرش، در مانده. بعد خم شد و خودش را انداخت روی ماهرخ. مثل آدمی که یک دفعه تلپ شود روی یک گونی گنده سیب زمینی و زد. بدجور زد. می‌زد که از نو تبدیلش کند به یک زن. بیدارش کند. زنده‌اش کند. نه این که آزارش بدهد. ماهرخ بیدار نشد. مثل زنده‌ها جیغ نکشید. از درد هم ننالید. عبو عقب کشید و پس کله‌اش را کوبید به دیوار. انگار کله مال خودش نبود. اصلاً صاحب نداشت. بعد هم طرح یک گریه خشک و بچه‌گانه روی صورتش نشست.

کنار تخت عبو می‌ایستم. صبح زود از راه رسیده و خسته‌ام. مسعود سفارش‌هایش را می‌کند. کار دارد و باید برود. مستانه قبل از من چند روزی از عبو مراقبت کرده و به خانه‌اش در شیراز برگشته است. تلفنی می‌گوید اگر خودش تنها بود می‌ماند، اما با یک ایل طرف است.

از همسایه‌ها فقط دایی به عبو سر می‌زند. حالا هم خبر می‌دهند که پایین است. منتظر آسانسور نمی‌مانم. از پله‌ها پایین می‌روم و فکر می‌کنم مرگ دارد همین اطراف پرسه می‌زند. به تخت عبو نزدیک می‌شود و نمی‌خواهد بی او برود. امیدی نیست. دایی تعجب نمی‌کند. رفتارش را با مرگ دیده‌ام. با بیماری و درد هم همین‌طور. دوستانه و پذیراست. از دیدن من هم تعجب نمی‌کند. روزی که فکر می‌کردم برای همیشه از این شهر می‌روم می‌دانست که برمی‌گردم. خوشامدگویی در لبخندش، شادم می‌کند.

«برگشتی پیش ما پیر و پاتال‌ها.»

پیر و پاتال‌ها حرف من بود وقتی که می‌خواستم بیزاری‌ام را از ماندن در این‌جا نشان بدهم. یادآوری دایی موزیانه نیست. طعنه‌ای خوش‌دلانه است. با کمی شرمندگی نگاهش می‌کنم. دایی پیر نیست. شاید هم پیری‌اش شبیه پیری عبو نیست. موهای فرفری سیاه و سفیدش تا روی شانه‌هایش ریخته است و چشم‌هایش در بین خط‌های عمیق صورتش می‌درخشد. وقت حرف زدن سرفه می‌کند. در عوض قامتش راست است و پاهایش قوی. خبر دارم که هر هفته به کوه می‌رود. دایی با پیری معامله کرده است. چشم‌ها و پاهایش را انتخاب کرده و از بقیه گذشته است.

اما پیری از بالا به عبو حمله‌ور شد. از فرق سر شروع کرد. موهای عبو به سرعت ریخت. پیری نخواست پایین‌تر بیاید. همان‌جا ماند و مشغول شد. معلوم بود که به آن دایره کج و کوله علاقه‌مند شده است. روی سر را که خراب کرد رفت توی آن و هر چه را که بود و نبود بازیگوشانه زیرورو کرد.

دایی کلید خانه‌مان را آورده است با کیفی که تویش قند و فلاسک چای است. کیف را می‌گیرم و تشکر می‌کنم. از کمک‌هایش به عبو خبر دارم. می‌گوید کار زیادی نکرده است.

«عبو به گردن من حق دارد.»

عبو چه حقی به گردن او دارد؟ این او بود که به داد همه می‌رسید و در محله، دایی همه بود. عبو هیچ چیز هیچ کس نبود. خیلی اگر محبت می‌کرد کفش‌هایی که به آن‌ها می‌فروخت کمی ارزان حساب می‌کرد. حوصله دردسر و گرفتاری دیگران را نداشت. صدای دعوا مرافعه که می‌شنید در خانه را می‌بست.

«به ما دخلی ندارد.»

اگر ماهرخ و مستانه با شنیدن سر و صدا چادر سرشان می‌کردند و بیرون می‌رفتند، عبو سرشان داد می‌زد.

«چه خبر شده پابره‌نه می‌دوید؟»

مهم‌ترین سفارشش به ما این بود که سرمان به کار خودمان باشد. ما هم اولاد حرف شنوی بودیم. هر کدام سرمان را جایی گرم کردیم. من بعد از تنها شدن عبو، به بهانه درخت و دانشگاه رفتم و پشت سرم را هم نگاه نکردم. مستانه قبل از من شوهر کرده و به شیراز رفته بود. نمی‌توانست هر هفته و هر ماه آن همه راه را بکوبد و بیاید. مسعود به بهانه این‌که ماشین مدل بالایش از کوچه‌های تنگ محله رد نمی‌شد دیر به دیر به خانه عبو می‌رفت.

«هزینه دارو و درمان عبو با من ولی بابت آمدن شرمنده‌ام، نمی‌رسم.»
زنش از همان اول خودش را کنار کشید.

دایی به عبو سر می‌زد. به حرف‌هایش که رفته‌رفته بی‌ربط‌تر می‌شد با حوصله گوش می‌داد. داروی فشار خونس را از میان یک عالم داروی دیگر جدا می‌کرد و با لیوانی آب به دستش می‌داد و به تک و توک گیاه باقی‌مانده در باغچه می‌رسید. درخت آلبالو از مدت‌ها پیش خشک شده بود. عبو غرغر می‌کرد.

«پساب خشکش می‌کند.»

سال‌هاست که کسی در آن خانه لباس نمی‌شوید. دایی یک بار این را به عبو یادآوری می‌کند. عبو جویری نگاهش می‌کند که انگار با دیوانه‌ای فراموشکار طرف است و باز از پسایی که ماهرخ توی باغچه می‌ریزد حرف می‌زند.

خنده‌ام می‌گیرد. پس با این حساب ماهرخ نمرده است. کنار باغچه روی طشت خم شده و همان کاری را می‌کند که وقتی زنده بود می‌کرد.

صورت‌م خودسرانه فرمان دیگری را به جای خنده اجرا می‌کند. قاطی کرده‌ام. چشم‌هایم بی‌خود و بی‌جهت پر می‌شوند از اشک.

دایی لبخندش را ندارد. جدی شده است. دارد می‌گوید هرکسی تصویری از او دارد. نمی‌گوید ماهرخ. می‌گوید او. قلبم سوزن سوزن می‌شود چون من هم جز این تصویری از او ندارم. حالا این را می‌فهمم. ماهرخ روی ظرفشویی خم شده و می‌شوید. ماهرخ فرچه‌ای دستش گرفته و مستراح را پاک می‌کند. ماهرخ کنار باغچه چمباتمه زده و می‌شوید. پساب‌هایی که مدام از طشت ماهرخ سرازیر می‌شود هر درختی را خشک می‌کند. دایی می‌گوید که من دختر عبو هستم ولی وارث تصوراتش نیستم. تصویب‌های خودم را دارم. با تردید نگاهش می‌کنم. کو؟ کجاست این چیزهایی که می‌گوید.

دایی زیرک و محتاط است. به سؤالی که نخواهد جواب نمی‌دهد. تعارف ندارد. گاهی وانمود می‌کند اصلاً جوابی ندارد و گاه می‌فهماند جوابی هم اگر هست دور و سخت‌یاب است و پیدا کردنش زحمت دارد. کلید را یادم می‌اندازد. هنوز آن را نگرفته‌ام. قصد گرفتنش را هم ندارم. آمده‌ام عبو را ببینم مثل تمام فرزندان که در لحظه احتضار بالای سر پدرانشان حاضر می‌شوند. همین امشب برمی‌گردم.

«با خانه کاری ندارم.»

دایی با تردید نگاهم می‌کند. لبخند می‌زنم تا دلخور به نظر نرسم.

عبو بیدار ولی ساکت است. همیشه او را در حال حرف زدن و داد و بیداد کردن دیده بودم. عبوی جدید، کمی غریبه و ناآشناست. سکوت مال ماهرخ بود و حرف مال عبو. ماهرخ زمانی از قدرت سکوت آگاه شد که دیگر حوصله استفاده کردن از آن را نداشت. عبو در برابر سکوت عاجز بود. آن را نمی‌فهمید. اگر می‌دید کسی در خانه قهر کرده، یا به روی خودش نمی‌آورد یا خیلی زود بی‌اثرش می‌کرد. ولی ماهرخ سال‌های آخر دیگر قهر نبود. حتی ساکت هم نبود. فقط بی‌حس بود. آن روزها نمی‌دانستم حیس رفته به مهمان رنجیده می‌ماند که وقتی رفت با خواهش و تمنا هم بر نمی‌گردد. چند هفته بعد از آن کتک‌کاری بی‌دلیل بود که عبو ماهرخ را فرستاد سفر.

«هم زیارت است هم سیاحت.»

تا به حال کسی چنین جسارت و سخاوتی در او ندیده بود. خودش نخواست همراه ماهرخ برود. خرج سفر و کار مغازه را بهانه کرد. خودخواسته کنار می‌رفت تا بلکه بتواند دوباره به زندگی ماهرخ برگردد. عبو برای همیشه از زندگی او تبعید شده بود.

عزیز غرغر می‌کرد. از کی زن، عزیزتر از مادر شده است؟ خودش

جواب خودش را داد: از همان اول، از همان زمانی که حوا بود ولی مادر نبود. آرزویش رفتن به زیارت بود ولی عمو هیچ وقت پول نداشت. آرزوی عزیز، جوان مانده اما پاهایش پیر شده بود. دورتر از قبرستان شهر نمی توانست برود. هر بار، سنگ قبر پدر بزرگ را گم می کرد. روی قبرها خم می شدیم و دنبال اسم محمد می گشتیم. مواظب بودم پا روی قبرها نگذارم. بیشتر اسم ها را نمی توانستم بخوانم. با خیط شکسته نوشته بودند.

محمد را پیدا می کردیم و سر قبرش می نشستیم. بفهمی نفهمی می دانستم دفعه قبل برای مرد دیگری گریه کرده بودیم ولی نمی شد این را به عزیز گفت. نرسیده چادرش را می کشید روی صورتش و گریه می کرد. از زیر چادرش به قبر پدر بزرگ تونل می زد و اخبار زنده ها را به او می رساند.

عروس به او کم محلی می کند. معلوم نیست توی گوش نوه هایش چی خوانده که نان خشک را هم از او دریغ می کنند. حتی چند متر پارچه نمی خرند تا آستر تشکش را عوض کند. پشمش پیشکش. متکایش پر از کامواست که از هم بازش می کند و می شوید و از نو می چپاند توی متکا. نمی داند نخ لباس کدام مادر مرده ای است. پدر بزرگ لابد چیزی از او می پرسید که عزیز روی قبر خم می شد و با دقت گوش می داد. بعد به کم عقلی و بی خبری پدر بزرگ پوزخند می زد.

«اولاد که خیری ندارد. اصلاً مادر یادش هست؟»

باد می آمد. خاک قبرها را بلند می کرد و با خودش صدای گریه و زاری می آورد. زنی روی یکی از قبرهای کناری پهن شده بود و ضجه می زد. به زن قرآن خوان نگاه می کردم که از سر قبری بلند می شد و به طرف ما می آمد. عزیز سرش را از تونل چادرش در می آورد. مثل وقت هایی که پتو

می‌کشید روی سرش و بخور می‌داد به بینی‌اش، خیس عرق می‌شد. زل می‌زد به صورت خشک و بی‌احساسم.

«یک قطره اشک بریزی نمی‌میری.»

یک تاکسی می‌گیرم و از بیمارستان یک راست به سر خاک عزیز می‌روم. عزیز پیش پدر بزرگ نیست. سال‌ها پیش قبرستانی را که پدر بزرگ در آن بود خراب کردند و به جایش پارک ساختند. قبرستان جدید کمی دور از شهر است. آفتاب تند است و گورستان خلوت. نزدیک ظهر است. قبر را به زحمت پیدا می‌کنم. مرده‌های جدید، عرض و طول قبرستان را تغییر داده‌اند. قبر عزیز کهنه و خاک‌آلود است و نوشته‌ی رویش به زحمت خوانده می‌شود. باد می‌وزد ولی از خاک و خل خبری نیست. دور تا دور قبرها درخت کاشته‌اند. صدای زن‌هایی که کمی آن‌ورتر با هم حرف می‌زنند، می‌آید. مرد سیاه‌پوش رنگ پریده‌ای خرما تعارف می‌کند. مرگ به غم‌انگیزی و دلگیری آن سال‌ها نیست. کنار قبر می‌نشینم. خنده‌ام می‌گیرد.

«خودتی عزیز؟»

عزیز جواب نمی‌دهد. بلد نیستم تونل بزنم به دنیای مرده‌ها. وسیله‌اش را هم ندارم. بی‌چادرم. نمی‌دانم بعد از آن همه سال به عزیز چه بگویم. در ذهنم دنبال خبری می‌گردم که برایش جالب باشد ولی حتی خبر غیر جالب هم برایش ندارم. فقط عبو هست که در گوشه بیمارستان تمرین مردن می‌کند. از عزیز صدایی نمی‌آید. ارتباط قطع است.

«برای چی مرا کشاندی این‌جا عزیز؟ تو که با من کاری نداشتی.»

اگر می‌رفتم پیش دوستان قدیمی‌ام یا توی پارک قدم می‌زدم بهتر از آمدن به این‌جا بود. می‌توانستم بروم بازار و برای پویا چیزی بخرم. این بار هیچ سفارشی نداد. می‌دید که حواسم پرت است و بی‌خود دور خودم

می چرخم. این جور وقت‌ها خیال می‌کنم چیزی را جا گذاشته‌ام. کیفم را خالی می‌کنم و از نو تویش را پر می‌کنم، کاری که کمکی به جمع شدن حواسم نمی‌کند. بیژن از دودلی‌ام خبر داشت. بارها حرف سفر را زده بودم ولی در آخر انگیزه‌ام را از دست می‌دادم. این بار هیچ بهانه‌ای فایده نداشت.

«خوب است که بروی.»

«رفتیم دردی از عبو دوا نمی‌کند.»

«درد تو را که دوا می‌کند.»

«من دردی ندارم.»

«به خاطر خودت می‌گویم. برایت خوب است. دست از سرت

برمی‌دارند.»

نگاهش کردم. لابد فک و فامیلم را می‌گفت. همیشه طلبکار و شاکی

بودند.

«کابوس‌هایت را می‌گویم.»

بلند می‌شوم و میان قبرها این پا و آن پا می‌کنم. فایده ندارد یک بلوک آن‌ورتر بروم و به قبرهای جدیدتر سر بزنم. درهای همه‌شان بسته است. هیچ مرده‌ای در این آفتاب تند و داغ به فکر برقراری ارتباط با مسافر سرگردانی مثل من نمی‌افتد. ارتباط هم برای خودش قاعده و قانون دارد. لابد آن‌ها هم این وقت روز به خنکی زیر خاک پناه برده‌اند.

به ساعت نگاه می‌کنم. زمان زیادی نگذشته است. خوبی‌اش این است که این‌جا زمان دیر می‌گذرد. وقت زیادی تلف نکرده‌ام. عینک آفتابی‌ام را از نو به چشمم می‌زنم و راه می‌افتم.

باد می‌آید. این شهر همیشه باد دارد. زمستان و تابستان. فرق نمی‌کند روز برفی باشد یا یک روز گرم تابستانی. باد گاهی از پشت هلم می‌دهد

گاهی از پهلوی ماشین‌ها جلو ساختمان غسالخانه ایستاده‌اند و منتظر مسافرنند. راننده‌ها چهارچشمی نگاه می‌کنند. یکی با اشاره دست، ماشین جلویی را نشان می‌دهد. پا سست می‌کنم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. باد هم انگار با من می‌چرخد و خود را به صورتم می‌کوبد. نکند چیزی را جا گذاشته‌ام. از کیف روی دوشم مطمئن می‌شوم و عینکم را به خودم یادآوری می‌کنم. به طرف ماشین می‌روم. با صدای تیز سوت خشکم می‌زند. راننده تا کسی جلو جلو می‌رود و در ماشین را برایم باز می‌کند. از جا تکان نمی‌خورم. راننده منتظر است و مسیرم را می‌پرسد. بهت را در صورتم می‌بیند و زور می‌زند تا چشمانم را از پشت عینک تشخیص بدهد. صدای سوت در گوشم زنگ می‌زند. صدای سوت آذر است. همان طنین همیشگی را دارد.

بهر از پسرها سوت می‌زد. با صدایش از خانه بیرون می‌زدم. عزیز صدای سوت را نمی‌شنید ولی دویدن مرا می‌دید. نمی‌دانست چرا یک دفعه جنی می‌شوم و مثل تیر بیرون می‌دوم. هنوز هم گاهی وقت‌ها با صدای سوتی که فقط خودم می‌شنوم، جنی می‌شوم. گاهی با صدای آن از خواب بیدار می‌شوم و بی‌قرار و سرگردان در خانه‌ای که چند لحظه برایم غریبه می‌شود به دنبال صدا می‌گردم.

خودم را می‌اندازم توی ماشین. راننده در را می‌بندد و بعد از این که مطمئن می‌شود ماشین درست می‌خواهم فرز سوار می‌شود. دوری توی میدان می‌زند و از توی آینه نگاه می‌کند. رویم را بر نمی‌گردانم. به خودم می‌گویم چیزی از پشت عینک معلوم نیست. نه چشم‌های خیسم نه پریشانی‌ام. از معمولی هم معمولی‌ترم. حالا می‌فهمم آمده بودم آذر را بینم نه عزیز را. راننده گاز می‌دهد و ماشین سرعت می‌گیرد. صدای سوت با باد از شیشه تو می‌آید.

از پنجره به حیاط بیمارستان نگاه می‌کنم. هنوز چیزی نشده حوصله‌ام از همه چیز این‌جا سر رفته است. خودم را می‌شناسم. نباید بروم توی پيله‌ای که توانم از آن بیرون بیایم. نمی‌دانم سه مریض دیگر اتاق شبیه هم‌اند یا این‌طور به نظر من می‌رسد. اگر با یکی‌شان حرف بزنم و دردش را بفهمم شاید از بقیه جدا شود و یکنواختی کسالت‌بار این‌جا به هم بریزد. ولی حتی حوصله این کار را هم ندارم. تا حالا چند بار به راهرو رفته و به کنار تخت عبو برگشته‌ام. نمی‌دانم مراسم حضور بی‌خودم تا کی ادامه دارد. می‌خواهم برگردم به آپارتمان کوچک‌مان. از وقتی آمده‌ام حمّال بی‌مزد همین حَسَم. این‌که باید خیلی زود برگردم.

زنم می‌زنم به بیژن. به این ارتباط احتیاج دارم. انگار سال‌هاست که از خانه دور شده‌ام. می‌گوید قرار است با پویا بروند بیرون و گشتی بزنند. شاید هم بروند خانه مادر. برنامه‌شان معلوم نیست. به چند سؤال بی‌خود من در مورد کیف و شلوار پویا سرسری جواب می‌دهد و می‌خندد.

«نگران ما نباش.»

روی صندلی می‌نشینم و به عبو نگاه می‌کنم. غمگین نیستم. افسوس هم نمی‌خورم که یکی از همین روزها می‌رود. بی‌حَسَم. همین بی‌حسی

آزارم می‌دهد. پیرمرد بی‌دفاعی که روی تخت خوابیده پدر من است. این را به خودم یادآوری می‌کنم. بینی بزرگش جابه‌جا پر از خال‌های سیاه است. صدای خرخر از دهان بازش بیرون می‌آید. گوش‌هایش پر از مو و دست‌هایش بزرگ است. اسمش عبو است و عبو پدر من است.

ولی نمی‌دانم چرا پدر که این همه معنا دارد برای من معنا ندارد. حتی حالا، که دارم او را برای همیشه از دست می‌دهم. این کلمه که هرکس می‌تواند مدت‌ها درباره‌اش حرف بزند به اندازه تکان برگی هم دلم را نمی‌لرزاند. در لحظه اول از دیدن این همه ناتوانی در عبوی همیشه توانا متأثر شدم اما زود عادت کردم. به حضور مرگ هم عادت کردم. می‌دانم همین نزدیکی هاست. نمی‌فهمم به چه کار دیگری مشغول است. مثل کارگری که فس‌فس کند، رفته‌رفته عصبی‌ام می‌کند.

دستم را آرام جلو می‌برم و انگشتم را به عادت بچگی حلقه می‌کنم دور انگشت کوچک عبو. سرم را خم می‌کنم روی تخت. صدای فکر را که دورتر می‌شود، می‌شنوم.

«من دختر عبو هستم.»

در می‌زنند. وسط ظهر است و هوا گرم. همه دارند توی اتاق چرت می‌زنند. از خواب بعد از ظهر بدم می‌آید. سرشان را که روی بالش می‌گذارند، بلند می‌شوم و به حیاط می‌روم. تیلها از دستم غل می‌خورند و توی حوض می‌افتند. از مسعود کشت رفته‌ام. آستینم را بالا می‌زنم و دستم را برای پیدا کردنشان توی آب ولرم حوض فرو می‌کنم.

در را محکم‌تر می‌زنند، بلند و پشت سر هم. اگر عزیز بیدار بود می‌گفت سر آورده‌اند. اگر پا هم می‌آوردند به همین تندی می‌پریدم و در را باز می‌کردم. تنها داوطلب این کار، من بودم. همیشه منتظر بودم؛ منتظر وعده آن طرف در، که هر چه بود با این طرف فرق داشت. پشت در، چند

مرد در قد و قواره‌های مختلف به ردیف ایستاده‌اند. یکی جلوتر است و لباسش با بقیه فرق دارد.

«منزل آقای عبدی این جاست؟»

«این جا منزل عبوست.»

«اسمش مگر عبدی نیست؟»

فکر می‌کنم شاید هم باشد. سرم را بفهمی نفهمی تکان می‌دهم. مردها انگار خبر مسرت‌بخشی شنیده باشند یک‌دفعه می‌ریزند توی حیاط. برمی‌گردم و عبو را می‌بینم. عرق‌گیرش نخ‌نما و چرک است. زیرشلواری‌اش را می‌کشد روی شکم لاغرش و لنگه کفش پاشنه خوابیده‌اش زودتر از خودش می‌پرد وسط حیاط. عزیز عبو عبو گویان و لخلخ‌کنان پشت سرش می‌دود بیرون. می‌خزم گوشه دیوار. عبو دارد دست‌هایش را تکان می‌دهد و چیزی را به مردها توضیح می‌دهد. چند لحظه بعد مردها به همان ترتیبی که آمده بودند از خانه بیرون می‌روند.

صدای تعارفات عبو و بسته شدن در را از توی دالان می‌شنوم. بعد همه می‌آیند به طرفم. عقب‌عقب می‌روم. امکان ندارد بیشتر از این، توی دیوار بروم. عبو بی حرف جلو می‌آید. جایی از صورتم را از دور هدف گرفته و نزدیک می‌شود. گوشم را می‌گیرد و می‌پیچاند. انگار می‌خواهد آن را مثل زائده پلاستیکی و کشداری از سرم جدا کند. آتش جهنمی که عزیز همیشه از آن می‌گوید زیر گوشم شعله می‌کشد. شعله‌اش را نمی‌بینم اما آتش می‌گیرم.

«اسم پدر تو عبدی است یا عبدالله؟»

سؤال مثل میخ داغی می‌رود توی گوشم. به خاطر عبدی کتک می‌خورم، شاید عبدالله نجاتم بدهد. می‌نالم.

«عبدالله.»

عبو ولم می‌کند. کنار حوض کز می‌کنم. سایه برگ‌های مو روی آب می‌لرزد. تپله‌هایم را می‌بینم که ته حوض‌اند و به نظرم می‌آید تکان می‌خورند. ماهرخ باور نمی‌کند به این سن رسیده باشم و اسم عبو را ندانم. عزیز ترش می‌کند.

«دختر به این گندگی نمازش را هم بلد نیست.»

مستانه عارش می‌آید نگاهم کنه. رویش را از من برمی‌گرداند.

«گوسفند بیشتر از این می‌داند.»

مسعود سرک می‌کشد توی کوچه و خبر می‌آورد. مأمورها ریخته‌اند خانه آذر و پدرش را برده‌اند، حسین عبدی را.

خانه آذر روبه روی خانه ماست. بیشتر وقت‌ها درش باز است. از توی کوچه کفش‌ها و دمپایی‌هاشان دیده می‌شود. اگر تنه درخت گردو نباشد توی خانه‌شان هم پیدا است. گربه آذر بیشتر وقت‌ها پای درخت است. دست‌هایش را توی سینه‌اش تا می‌کند و نشسته چرت می‌زند. مثل یک آشنای قدیمی نگاهم می‌کند و از جایش تکان نمی‌خورد. خانه ما دالانش دراز است و درش چفت و بست دارد. بی‌سر و صدا بازش می‌کنم و می‌روم پیش آذر. دست‌هایمان را حلقه می‌کنیم دور شانه‌های هم و می‌رویم توی کوچه.

ولی امروز جرأت نکردم پیش آذر برگردم. حتی پیش ماهرخ هم نرفتم. یک راست رفتم پیش عزیز. شاید چون عزیز گورستان را مثل خانه دوم به رسمیت می‌شناخت و وظیفه سر زدن به آن‌جا را همیشه توی گوشمان می‌خواند. ماهرخ اما از هر چه قبر و قبرستان بیزار بود. دوست داشت به جاهای ناآشنا سفر کنند. عشق رفتن به جاهای دور را داشت. ولی روزی که عبو حرف از سفر زد خوشحال نشد هیچ، غصه‌دار هم شد. او که با سوت عبو، زیرانداز و تخمه و چای برمی‌داشت و زودتر از بچه‌ها که فس‌فس

می‌کردند می‌زد بیرون، حتی نمی‌پرسید کجا می‌روند. عزیز طعنه می‌زد.
«اسم گردش که می‌آید عروس پابرهنه می‌دود.»

ماهرخ می‌گفت دلش پوسید توی خانه. می‌گفت قابلمه‌ها سوراخ شدند بس که هی هر روز تویشان غذا پخت. عزیز از بی‌حرمتی به قابلمه نگران می‌شد. نکند عروس می‌خواست تا شب گرسنه نگه‌شان دارد.

اما حالا ماهرخ نمی‌خواست جایی برود. گفت کیه عزیز برود. عبو اصرار کرد. ماهرخ با اکراه چمدانش را بست. گفت حوصله زن‌های دیگر را ندارد. هیچ کدامشان را نمی‌شناسد. گفت برگشتنی هم با اتوبوس می‌آید. لازم نیست با هواپیما بیاید. پولش زیاد می‌شود. عبو اشاره مرموزی به بالای سرش کرد.

«آن بالا چیز دیگری است.»

نگفت آن بالا چه خبر است. رازی بود که فقط عبو از آن خبر داشت و حالا با بزرگ‌منشی آن را با ماهرخ قسمت می‌کرد. یک بار سوار هواپیما شده بود و یک عمر از آن بهره‌برداری کرده بود. خاطره باارزشی بود که عزیز هم پُزش را می‌داد. مسعود سوغاتی‌هایی را که می‌خواست نوشت. عبو دستش را تا مچ فرو کرد توی جیب شلوارش و یک دسته اسکناس تا شده بیرون آورد. شستش را با آب دهان خیس کرد و چند تایی از میانشان جدا کرد و به طرف ماهرخ دراز کرد. این کار عبو که دائم در ذهن من تکرار می‌شود برای ماهرخ حتی ارزش یک نگاه را هم نداشت. در بی‌اعتنایی عمیق او چیزی بود که ذوق گرفتن پول از دست دیگری را برای همیشه در من هم کور کرد.

ماهرخ چادرش را سر کرد. گوشه چادرش را گرفتم و پشت سرش راه افتادم. عزیز خندید.

«تو کجا؟»

مسعود دستم را گرفت و کشید.

«دُم است. همیشه می چسبد به مامان.»

مستانه دلخور بود. نمی خواست حتی برای یک روز هم جانشین
ماهرخ شود. جای ماهرخ جایی نبود که کسی بخواهد بعد از رفتن غصبش
کند. عزیز هم نمی خواست. تاج و تخت ماهرخ تا چند ساعت بعد از
رفتنش بی صاحب ماند.

تبرستان

www.tabarestan.info

با آذر در خانه‌ها را یکی یکی می‌زنیم و درمی‌رویم، یا دست هم را می‌گیریم و عقب عقب می‌رویم ته کوچه. عطر گل‌های خانه دایی کوچه را برداشته است. عزیز گل‌های محمدی را که می‌بیند شیشه شیشه مریا جلو چشمش ردیف می‌شود. دایی به من و آذر می‌گوید برگ مو بچینیم و به خانه مان ببریم. ماهرخ دلمه درست می‌کند و یک بشقاب می‌دهد دستم که ببرم برای دایی.

دایی از دور می‌آید. دور و برش می‌پلکیم. دوست داریم ما را ببیند. بعضی وقت‌ها از ما می‌خواهد دنبالش برویم. پشت سرش راه می‌افتیم. دایی از پشت ضعیف و پریشان است. من و آذر دزدکی می‌افتادیم دنبال آدم‌هایی که توی کوچه راه می‌رفتند و خیره می‌شدیم به پشت‌شان. یک جور تفریح شخصی بود که بعدها هم با من ماند. بعضی‌ها پشت و رویشان هیچ به هم نمی‌آمد. گاهی پشت صادق‌تر بود و معصوم‌تر، گاهی هرزه‌تر و نامتعادل‌تر. بعضی وقت‌ها آن قدر بی‌صدا راه می‌رفتیم که شخص جلویی حتی به خیالش هم نمی‌رسید که دو نفر دارند تعقیبش می‌کنند. دستش را دراز می‌کرد و پشتش را می‌خاراند. عاشق لحظه‌ای بودیم که شک می‌کرد. کمتر کسی برمی‌گشت تا ببیند یکی پشت سرش هست یا نه. فقط

قدم‌هایش کند و نامطمئن می‌شد. صورتش رو به جلو بود، اما حواسش پشت سر جا می‌ماند.

دختر آقای توتونچی طعمهٔ مورد علاقه‌مان بود. پشتش جادویمان می‌کرد. موهای لخت و خرمایی‌اش از زیر روسری رنگی و کوتاهش تا کمر می‌رسید. موها می‌لغزید و توی نور آفتاب تشعشع زیبایی داشت. خوشگل و آهنگدار قدم برمی‌داشت. نزدیکش می‌شدیم و از پشت دست می‌زدیم به موها. چیزی نمی‌گفت. هزار دستان بیشتر از قبل روی موها می‌ماند. کم مانده بود از شانه‌هایش آویزان بشویم. یک بار به طرف‌مان برگشت و خیالات‌مان را به هم زد. از زیبایی پشت خبری نبود. صورتش ناصاف و دندان‌هایش جلو آمده بود.

«شماها کار دیگری ندارید؟»

دستپاچه شدیم. نمی‌دانستیم چه کار دیگری باید می‌کردیم. سرش را روی شانه یک وری کرد. موها به یک طرف لغزیدند.

«بروید دنبال یک کار حسابی. بهتر از راه افتادن پشت سر آدم‌ها.»

دختر آقای توتونچی خیاطی را کار حساب نمی‌کرد. گلدوزی روی دستمال را که عزیز یادم داده بود نشانش می‌دادم. آذر حتی این را هم بلد نبود. فقط انگشت‌هایش را شرق شرق می‌شکست. اگر دختر آقای توتونچی می‌خواست، آذر از دیوار بالا می‌رفت تا نشان دهد که بلد است ولی او دهانش را کج می‌کرد و ما را مثل دو آدم از دست رفته و رانداز می‌کرد. نگاهش از توی پوستم رد می‌شد و چیزی را در درونم ذوب می‌کرد. آب می‌رفتم. آذر اما عین خیالش نبود. پوستش در مقابل نگاه، مقاوم بود. کلاسور خیالی را به سینه می‌چسباند. پشت سر او ادا درمی‌آورد و می‌خندید.

یک بار افتادیم دنبال زنی که چادر سیاه سرش کرده بود و کمی رویش

را گرفته بود. کفش‌های ورنی‌اش پاشنه بلند و نوک تیز بودند. در کوچه‌ای که همه آشنای هم بودند غریبه فوری به چشم می‌آمد. چند بار برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. چشم‌هایش را دیدم که جوان و هراسان بود. عجله داشت و تقریباً می‌دوید. دم در خانه دایی ایستاد. دایی زن نداشت. می‌گفتند عاشق بوده ولی آن‌قدر این دست و آن دست کرده که دختر پریده است. باور نمی‌کردیم دایی مهمان زن هم داشته باشد. مردهای زیادی به خانه‌اش رفت و آمد می‌کردند. گاهی چند زن مقرر و جا افتاده هم همراهشان بود. کمی دورتر ایستادیم. شنیدیم که زن چند بار حلقه در را بلند کرد و زد. صدای باز شدن در را هم شنیدیم. زن رفت تو و در دوباره بسته شد.

زن چادری چند بار دیگر هم آمد. یک بار هم عالی‌ه او را دید و همه محل فهمیدند که غریبه‌ای آهو چشم به خانه دایی می‌آید. هنوز کسی مطمئن نبود ولی همه دوست داشتند فکر کنند زن چادری همانی است که دایی زمانی عاشقش بوده است.

آخرین باری که زن آمد، به ما مثل دو آشنای محرم لب‌خند زد. مثل همیشه عجله داشت و مضطرب بود. در خانه دایی را زد. در باز نشد. زن چند بار دیگر در زد. جلوتر رفتیم و نگاهش کردیم. می‌دانستیم دایی خانه است. خود زن هم انگار می‌دانست. ول نمی‌کرد برود. دستش روی حلقه در مانده بود و هر بار محکم‌تر می‌کوبید. برگشت و نگاهمان کرد. چادر از سرش لیز خورده و عقب رفته بود. خواست چیزی بپرسد ولی پشیمان شد. دوباره در زد و گوشش را چسباند به در. نزدیک‌تر رفتیم و آرزو کردیم دایی در را باز کند. اما در باز نشد. زن راهش را کشید و رفت.

دایی زنبق‌ها را نشانمان می‌دهد. شاد و پر طراوت مثل چراغ می‌درخشند. اسم گل‌های دیگر را هم می‌گوید. سرمان را خم می‌کنیم و

بو می‌کشیم. نوک بینی‌مان از گرده گل‌ها زرد می‌شود. آذر گلبرگ‌های گل عروس را می‌کند و می‌خورد. به میدانگاه می‌رویم. دست‌هایمان را حلقه می‌کنیم دور درخت چنار و برایش شعر می‌خوانیم. تاب می‌خوریم و می‌خندیم. یادگاری‌های روی تنه‌اش را دست‌کاری می‌کنیم و زیر سایه‌اش زل می‌زنیم به چشم‌های هم و عکس خودمان را در مردمک‌های یکدیگر پیدا می‌کنیم. از زور خیره شدن، اشک توی چشمانمان جمع می‌شود.

محلّه پر درخت است. همه خانه‌ها یکی یک درخت دارند ولی درخت گردوی خانه آذر با همه‌شان فرق دارد. پیر و بلند و پرشاخه است و مثل یک شاهد همه جا را دید می‌زند. پناهگاه آذر هم هست. پابره‌نه تا بالاترین شاخه‌اش می‌رود. به آن‌جا که می‌رسد عوض می‌شود. دیگر توسری خور نیست. دست غلامعلی هم بهش نمی‌رسد. صدایش را بلند می‌کند و حرف‌هایی می‌زند که آن پایین نمی‌تواند. شکلی درمی‌آورد و دق دلی‌اش را خالی می‌کند.

عزیز دور تسبیحش را کند می‌کند و گوش می‌دهد.

«باز این دخترک رفته بالای درخت قارقار می‌کند.»

آذر کمی از من بزرگتر است. یک سال یا شاید هم کمتر. موهای بلند و شانه نکرده‌اش را پشت گوش می‌برد. بلندبلند حرف می‌زند. برای هر چیز بی‌خودی هرهر می‌خندد. نه از جن می‌ترسد نه از تاریکی. از غلامعلی هم نمی‌ترسد. غروب‌ها صدای جیغ و دادشان تا توی کوچه می‌آید. آذر از درخت بالا می‌رود. از آن بالا فحش می‌دهد و گردو پرت می‌کند. غلامعلی نمی‌تواند بالا برود. بعد از چند سال مریضی، پایش لنگ شده است. از درخت هم دل خوشی ندارد. بچه که بود مادر برای ساکت کردنش درخت را نشان می‌داد. غلامعلی گریه‌اش را می‌برید و

چشم هایش را مى بست. شاخ و برگ درخت در تاریكى تكان مى خورد و مثل يك ديو چنگال هایش را به طرف او دراز مى كرد.

يك بار يکى از گردوها افتاد توى حياط ما. فاصله خانه ما و آن ها يك كچه تنگ و باریک بود. نزديک بود دانه سبز و سفت گردو بخورد به عزيز. داشت وضو مى گرفت.

«اين ديگر از كجا آمد؟»

گردو غل خورد و رفت توى باغچه. برداشتم و بویش كردم. بوى باغ مى داد.

«از درخت.»

حرکت دست خيسش روى آرنج ديگرش ناتمام مانده بود.

«كو درخت؟»

عزيز زل زد به من. مثل عبو سايه شک در نگاهش نبود. مطمئن از وجود شر بود. به بهانه بو کردن گردو چشم هايم را بستم.

«باز اين دختره کولى علامت داد بروى بيرون؟»

گره چادرش را از دور کمرش باز کرد و لخلخ کنان آمد توى كچه دنبالم.

«يا توى كچه ول است يا بالای درخت دارد زبان درازى مى کند. دختر که پدر و مادر بالای سرش نباشد همين مى شود. غلامعلى بيچاره چه کار مى کند با اين دختر.»

صدای مامان پشت سرش آمد.

«چه کار دارى عزيز. بچه است.»

«هيچ هم بچه نيست. اين دختره شيطان را درس مى دهد.»

مامان بدش نمى آمد آذربه من هم درس بدهد. از نظر او بچه بى دست و پا و خجالتى بدتر از بچه مريض بود.

«پیش من گریه نکن. برو آن‌ورتر.»

گریه‌ام را برمی‌داشتم و می‌رفتم حیاط. مسعود سرش گرم تعمیر
دوچرخه‌اش بود و به زنجیر آن روغن می‌زد. مستانه به دیوار تکیه داده
بود و رمان عشقی می‌خواند. می‌نشستم و تا می‌خواستم زوزه‌ام را تنظیم
کنم مسعود و مستانه یک صدا سرم داد می‌زدند.

«خفه.»

تبرستان

www.tabarestan.info

عزیز چغلی ام را به عبو می‌کند.

«ناف این دختر را با کوچه بریده‌اند.»

خودش پشت سرم می‌آید توی کوچه و تکیه می‌دهد به تیر برق و با
عالیه گرم صحبت می‌شود.

مستانه می‌خواهد خبرهای تازه کوچه را برایش ببرم.

«عالیه را دیدی؟ شمس را چطور؟»

به خیال خودش ردگم می‌کند. حال همه اهل محل را می‌پرسد و آخر
سر، حالت بی‌خیالی به خودش می‌گیرد.

«محسن چی؟»

محسن دارد از سر کوچه می‌آید. باید نامه مستانه را به او برسانم.
مستانه قسم می‌دهد به کسی نگویم. اگر کلمه‌ای حرف بزنم عبو
می‌میرد. همه چیز را به آذر می‌گویم و امکان مرگ عبو پاک یادم می‌رود.
آذر ادای محسن را درمی‌آورد. بازوهایش را با فاصله از بدنش نگه
می‌دارد. سینه‌اش را جلو می‌دهد. گشادگشاد راه می‌رود و سرفه کوتاه و
شیکی می‌کند. نامه را از دستم می‌گیرد و می‌خواهد ادای آدم عاشق را
دریابورد ولی نمی‌داند آدم عاشق چه جور آدمی است. من واردتر از او

هستم. چیزهایی از فیلم‌ها یاد گرفته‌ام. نامه را خوانده و نخوانده به قلبم می‌چسبانم و قیافه‌گریانی به خودم می‌گیرم. صدای غش‌غش خنده‌آذر کوچه را پر می‌کند.

محسن عصرها سر کوچه می‌ایستد و با پسرهای محل قاپ‌بازی می‌کند. سر تخم‌مرغ شکستن، سر زیاد خوردن، سر پا کوبیدن به بلندترین جای دیوار شرط‌بندی می‌کند. گاهی پوست گردوها را می‌گذارد روی جفت چشم‌هایش و می‌خندد. بعضی وقت‌ها زبان بزرگش را بیرون می‌آورد و حلقش را تا ته نشان پسرها می‌دهد. مسعود دهان محسن را مثل غار کشف نشده‌ای و رانداز می‌کند.

«جالب است.»

مسعود به هر چیزی می‌گوید جالب است. از تماشای دهان محسن که سیر می‌شود جایش را می‌دهد به نفر بعدی.

جلو می‌روم. جواب سلام را می‌دهد. می‌فهمد که می‌خواهم چیزی بگویم. با سوءظن می‌پرسد.

«خب؟»

چشمم می‌افتد به گربه‌آذر که مثل پیرمرد بازنشسته‌ای سر کوچه نشسته است. از وقتی پدر آذر رفته بی‌حال‌تر شده است. غلامعلی چشم دیدنش را ندارد. اگر بتواند گربه معتاد را می‌فرستد زندان پیش پدرش. سرم را برمی‌گردانم. آذر پشت سرم است. دمپایی‌هایش پاره‌اند. محسن بی‌حوصله این پا و آن پا می‌کند. کاغذ را می‌گیرم به طرفش. آن را مثل اسکناس ناقابلی می‌گیرد ولی بازش نمی‌کند.

«خب؟»

نمی‌دانم دیگر چه باید بگویم. آذر خنده‌کنان می‌پرد وسط.

«مستانه برایت شعر نوشته.»

محسن کاغذ را توی جیش می گذارد.

«خب؟»

توی دلم می گویم مستانه باید به خاطر خب خب گفتن این نره غول قیدش را بزند و برای یکی دیگر شعر بگوید.

با آذر می اقیم دنبال دو چرخه ای که از سربالایی کوچه پایین می آید. ماهرخ صدایم می زند.

«بین اسماعیل بزاز چی می فروشد ذلیل مرده.»

سرم را می کنم توی حیاط.

«اسماعیل بزاز با دو چرخه اش رفت ته کوچه. قسط هایش را جمع

می کند.»

آذر با گچ، چند مربع روی زمین می کشد و سنگ را پرت می کند روی خانه اول. همیشه بازی را او شروع می کند. با صدای بلند فکر می کنم.

«چرا نمی گویند ذلیل زنده؟»

حواسش به من نیست. نمی شنود. تند و تند می پرد و موهایش روی صورتش می ریزد. روی یک پا می چرخد و می پرد.

«تو مگر اسم نداری؟»

به شنیدن صدا برمی گردم. دایی پشت سرم ایستاده. دستپاچه می شوم. اصلاً هر سؤالی دستپاچه ام می کند. مخصوصاً وقتی آن را کسی می پرسد که جوابش را می داند و دارد امتحانم می کند. خجالت زده سرم را می اندازم پایین. سوراخ های بینی ام پُر می شوند. دستمال ندارم. بینی ام را با زحمت بالا می کشم و آرزو می کنم دایی رویش را از من برگرداند ولی او چشم از من برنمی دارد و منتظر است.

«مثل این که خودت هم نمی دانی اسم داری یا نه.»

شاید ندارم، یا دارم و مثل سکه‌ای گمش کرده‌ام. اسمم ربط زیادی به خودم ندارد. کسی هم کاری به اسمم ندارد. در خانه یا دختر صدایم می‌زنند یا بزغاله.

دایی از موهای سرخ آتشی می‌گوید که گویا به اسم من مربوط می‌شود. صدایش را می‌کشد. مثل کسی که ظرف پُری را از چاهی بالا بکشد، سنگ خوش‌تراش و گران‌بهای از توی آن بیرون بیاورد و اسم آن را با صدای بلند برای تمام عالم اعلام کند. بعد چیزی افشان و پریشان را توی هوا رسم می‌کند و صدایش را باز هم می‌کشد.

«خمی...را.»

اسمم مثل تیلای توی دلم این طرف و آن طرف می‌رود و غلغلکم می‌دهد. از خوشی نامحسوس آن می‌خندم. مثل کانگورو به دنبال آذر می‌دوم و می‌پریم. می‌رویم نانوائی محل.

مادر آذر در لواش‌پزی کار می‌کند. با لچک‌گلداز بزرگی سر و دهانش را می‌بوشاند. صورت و مژه‌هایش از آرد سفید می‌شوند. مرد لواش‌پز مثل دزدهای دریایی دستمالی به سرش می‌بندد و تا کمر توی سوراخ چسبیده به تنور می‌ایستد و با آهنگی که خودش می‌شنود، می‌رقصد و می‌جنبد و بالشتک بیضی شکل را با خمیر نازک رویش، محکم می‌چسباند به دیواره تنور. آذر تکه‌ای نان داغ می‌دهد به من. مادرش دست دراز می‌کند و کمی پنیر می‌گذارد روی نان. نمی‌توانم بخورم. نانوائی گرم است. آذر پول می‌خواهد. مادر اخم می‌کند و صدای گرفته‌اش از پشت لچک می‌آید.

«برو از آن بابای عملی‌ات بگیر. ندارم.»

آذر از جایش تکان نمی‌خورد. مادر باز هم چیزهایی می‌گوید و با عصبانیت خمیر را گلوله می‌کند. چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمم. صدای

تنور گوش‌هایم را پر کرده است. آذر گونه‌هایش از گرما قرمز شده است ولی تا پول نگیرد نمی‌رود. مرد دستمال به سر می‌جنبید و می‌رقصد آخر سر سکه‌ای از توی کاسه بغل دستش برمی‌دارد و بی‌حرف پرت می‌کند کنار لواش‌های داغ. آذر سکه را برمی‌دارد و می‌زنیم بیرون. به سرعت می‌دویم و باد خنک به صورتمان می‌خورد. کنار دیواری می‌ایستیم و نفس تازه می‌کنیم. دارم فکر می‌کنم چه چیزها می‌شود با آن سکه جادویی خرید. آذر حوصله خیال‌بافی‌های مرا ندارد. از مغازه‌ای آدامس بادکنکی می‌خرد. بادش می‌کند و ناغافل می‌ترکاند روی بینی‌ام و می‌خندد.

آذر جوراب نمی‌پوشد. کفش درست و حسابی هم ندارد. همیشه دمپایی پایش است. سراسر تابستان را با یک تا پیراهن گلداز بشور و بپوش سر می‌کند. اما سرحال است و همیشه پول دارد. لباس من تمیز است و پیش لباس آذر حتی تمیزتر هم دیده می‌شود ولی جیبم خالی است. هیچ وقت پول ندارم. توی خانه ما همیشه دعای پول است. پول هیچ جا نیست. عبو دست در جیبش می‌کند و آسترش را بیرون می‌کشد.

«ندارم.»

ماهرخ بی‌اعتنا به نمایش عبو می‌گوید:

«باور نکنید. زیر پوستش پر از پول است.»

به بازوهای عبو نگاه می‌کنم. پر از رگ‌های برآمده کلفت است. عبو می‌خندد و دست‌هایش را بالا می‌برد.

«بیایید بگردید، اگر یک ریال پیدا کردید.»

و به ماهرخ نگاه می‌کند. کسی حوصله ندارد گنج زیر پوست عبو را کشف کند جز مسعود که هیچ وقت از پیدا کردن پول مأیوس نمی‌شود.

عبو از غلغلک‌های مسعود به تنگ می‌آید. غلغلک نیست. جست و جوی
مصرانه دست‌های مأموری است که دنبال تریاک می‌گردد. عبو نعره
می‌کشد.

«ول کن خودم می‌دهم توله سگ.»

عبو با مگس‌کش می‌افتد به جان مگس‌ها. ماهرخ استکان‌ها را آب می‌کشد و مستانه قندان را می‌گذارد وسط اتاق. خواب از سرشان پریده و دارند بلندبلند درباره عبیدی حرف می‌زنند. می‌روم توی دالان و از آن‌جا سُرم می‌خورم توی کُچه.

درِ خانه آذر باز است. سرم را می‌کنم تو. گربه چشم‌های خمارش را به زحمت باز می‌کند و بی تفاوت نگاهم می‌کند. خانه ساکت است. به بالای درخت نگاه می‌کنم. اول پای کثیف آذر را می‌بینم، بعد خودش را. موهایش روی صورتش ریخته است. چشم‌هایش سرخ و باد کرده‌اند. سکسکه می‌کند.

«آقام را بردند.»

بدبختی آذر کامل شده بود. من هم کتک خورده بودم ولی زجر و عذابم به پای رنج او که خودبه‌خود بزرگ و باشکوه بود، نمی‌رسید. همیشه این طور بود. در خوشبختی هم کامل بود. وقتی خوشحال بود کسی به گردش نمی‌رسید.

«کاش عبو را هم می‌بردند.»

گوشم هنوز داغ است. برمی‌گردم توی کُچه. دلم نمی‌خواهد به خانه

بروم. می‌روم ته کوچه و می‌نشینم روی پله خانه دایی. هوا خنک است و کوچه خلوت. دایی درس می‌دهد و مقاله می‌نویسد. عزیز می‌گوید دایی اخلاقی ساعت دارد. یک ساعت خوب است و یک ساعت بد. در ساعات بدش نجوش و بداخلاق است. زهرماری هم می‌خورد اما اگر در ساعت خوب باشد خیرش به همه می‌رسد.

بیشتر از صد بار در خانه باز می‌شود و دایی بیرون می‌آید. چشمش به من می‌افتد.

«جا بهتر از این پیدا نکردی؟»

می‌پرسد چرا بلند نمی‌شوم بروم خانه‌ام. حرفی نمی‌زنم. خودش همه چیز را می‌فهمد. خوشم می‌آید یک نفر، نگفته حرف‌های آدم را بفهمد. پادشاهی را تصور می‌کنم که وعده می‌دهد سرزمینش را به کسی ببخشد که بتواند افکار دختر یکی یکدانه‌اش را بخواند. من آن دختر دُرَدانه‌ام. دربان، آدم‌ها را یکی یکی می‌فرستد تو. اول از همه عبو می‌آید. عبو چشم شاه را دور می‌بیند و تهدید می‌کند. نفر بعد مسعود است. التماس می‌کند. از من می‌خواهد یک کلمه بگویم تا بتواند بقیه‌اش را بگوید.

داوطلب بعدی محسن است. این نره‌غول اصلاً نمی‌داند برای چه آمده است. این من هستم که افکار او را می‌خوانم. دارد فکر می‌کند من به دردش نمی‌خورم. غلامعلی عصبانی است. نمی‌داند چرا شاه از میان هزاران آزمایش این یکی را انتخاب کرده است. دایی تنها کسی است که خندان و سربلند از کاخ بیرون می‌آید و حالا دستم را گرفته و با افتخار به سمت خانه‌مان می‌رویم.

دایی باسواد محله و قابل اعتماد است. از پس عبو هم برمی‌آید. کمی داد و بیداد می‌کند و بعد با درجه بالایی از احساسات انسانی به عبو می‌گوید که می‌خواهد مرا به فرزندی قبول کند. عبو با عرق‌گیر و

زیرشلواری دم در ایستاده است. چانه‌اش را در دست می‌گیرد و گوش می‌دهد. سروکله ماهرخ و عزیز پشت سرش پیدا می‌شود. ماهرخ نوک چادر گلدارش را به دندان گرفته است. مسعود که نخود هر آشی است دوچرخه‌اش را توی دالان ول می‌کند و می‌آید سر و گوشی آب بدهد. مستانه آن سر حیاط ایستاده است. دایی چانه نمی‌زند. نیازی به این کار نیست. عبو و ماهرخ فوری قبول می‌کنند. عبو پس گردنش را می‌خاراند.

«ببر، یک نان خور کمتر.»

عزیز پیراهن چیت‌اش را زیر سینه‌اش می‌برد تا حقوق سوز نشود. خودش را باد می‌زند.

«بی‌دست و پا است. خدا به دادت برسد.»

کمی این پا و آن پا می‌کنم بلکه مامان از پشت سر صدایم بزند ولی خبری نمی‌شود. دایی دستم را می‌گیرد. فکر می‌کنم الان است که پشیمان بشود، مثل عبو که سخت تصمیم می‌گیرد و آسان پشیمان می‌شود. برمی‌گردد به طرفم. در نگاهش چیزی هست که مهم و با ارزشم می‌کند.

«آن‌ها لیاقت داشتن دختری مثل تو را ندارند.»

شاید اگر کمی بیشتر بنشینم دایی واقعاً بیرون بیاید و این اتفاق بیفتد ولی به جایش عبو از سر کوچه می‌آید. مرا ته کوچه می‌بیند و با اردنگی می‌فرستدم خانه.

اسم کامل عبو را یاد می‌گیرم و برای این‌که باز هم گندکاری نکنم می‌گویند اسم ماهرخ را چند بار تکرار کنم. مامان تشر می‌زند.

«کم ماهرخ ماهرخ کن. سرم رفت.»

مستانه مأمور می‌شود نسبت آدم‌ها را یادم بدهد. آن قدر از مرحله پرتم که فکر می‌کنم ماهرخ و عبو با هم خواهر و برادرند. نسبت همسایه‌ها را هم قاطی کرده‌ام. فکر می‌کنم عالیه مادر شمس است. مستانه امتحانم می‌کند.

«تو کی هستی؟»

«من دختر عبو هستم.»

یکی می‌زند توی سرم.

«کامل بگو.»

مثل مربی کر و لال‌ها شمرده می‌پرسد.

«عالیه چی شمس است؟»

«زنش.»

«اسم پسر عالیه را بگو.»

با اعتماد به نفس جواب می‌دهم.

«شمس.»

مستانه دیوانه می‌شود. عزیز می‌خندد و با دلسوزی نگاه می‌کند.
مستانه خوشش می‌آید محسن را کامل معرفی کند.

«محسن پسر عالی‌ه است.»

یاد می‌گیرم. مستانه مطمئن نیست.

«محسن پسر شمس است.»

سرم را تکان می‌دهم که یعنی فهمیدم.

«اسم پسر عالی‌ه و شمس محسن است.»

مسعود مثل عبو اخم می‌کند.

«تا به جد و آباد محسن نرسد ول نمی‌کند که.»

مستانه با دلخوری می‌رود سر سؤال بعدی.

«ماهرخ به کی شوهر کرده؟»

به ماهرخ نگاه می‌کنم. کنار حوض پتو می‌شوید. چکمه‌های لاستیکی
سیاهی پایش کرده و پتو را لگد می‌کند. هرکاری می‌کنم نمی‌توانم او را در
لباس عروسی مجسم کنم. لباس سفید همیشه نگرانش می‌کند. عادت
ندارد. هیچ کدام عادت نداریم. سفید از رنگ‌های زندگی مان نیست. خانه
پر است از قهوه‌ای و طوسی. زیرشلواری عبو و مسعود طوسی پررنگ‌اند
و لحاف و تشک و متکاهامان سرمه‌ای و سبز و قرمز تند. گل و بته پرده‌ها
قهوه‌ای است.

عزیز هم مثل من ماهرخ را ورنده می‌کند. انگار اولین بار است که او
را می‌بیند. لابد از خودش همان سؤال بی‌جواب همیشگی را می‌پرسد؛
عبو چه چیز این دختر لاغر و بی‌کس و کار را پسندید. از شبی که خانه عبو
آمد کز کرد گوشه اتاق و زار زد. عزیز فکر کرد دلیل دارد. عبو اما زن ندیده
و گیج بود.

«بهانه خانه‌شان را می‌گیرد عزیز.»

عزیز با سوءظن نگاهش کرد.

«کدام خانه؟»

ماهرخ مادر نداشت. پدرش آن قدر نمانده بود که نوه‌هایش را ببیند. دو برادر دانشجو داشت که تا وقتی زن نگرفته بودند لباس چرک‌شان را می‌آوردند و می‌دادند او بشوید. بعد هم که زن گرفتند پیدایشان نشد. عید به عید می‌آمدند. عزیز ماهرخ را صدا می‌زدند.
«جانمازم را بده عروس.»

ماهرخ پتوی خیس را می‌کشد روی لبه حوض. عبو نیم‌خیز می‌شود و سر مسعود داد می‌زند.

«بلند شو جانماز را بده، یابو. نمی‌بینی مادرت کار دارد.»

یابوی عبو نور و ماده ندارد. به همه‌مان می‌گوید یابو. صبح زود با اردنگی بیدارمان می‌کند.
«بلند شوید یابوها.»

یابوهای گنده کناری‌ام زیر لحاف غرغر می‌کنند و فحش می‌دهند. لحاف را به کناری پرت می‌کنم و فرزند بلند می‌شوم و فکر می‌کنم چرا عبو این قدر به یابو علاقه‌مند است. حیوانی که نه در کوچه‌ها هست و نه در فیلم‌ها. عبو دوباره دراز می‌کشد. با عرق‌گیر نخ‌نما و کهنه‌اش شبیه مومیایی لاغر و خاک گرفته است. در خیال وادارش می‌کنم بلند شود، خاک لباس را بتکاند و در کنار ماهرخ بایستد.

عبو همیشه جایی می‌نشست که بتواند ماهرخ را کامل ببیند. اگر در کنارش بود خم می‌شد و از روبه‌رو نگاهش می‌کرد. بعضی شب‌ها در خواب و بیداری صدایش را می‌شنیدم.

«من نامحرم ماهرخ؟»

ماهرخ کنار عبو دراز کشیده و دست‌هایش را می‌خاراند.

«باید گلیسیرین بزنم.»

دست‌هایش قرمز بود و انگشت‌هایش کج و کوله. بعضی وقت‌ها روی مچش استخوانی به اندازه نخود درمی‌آمد. از درد دست‌هایش اگر شکایت می‌کرد عزیز می‌گفت که هرکس نداند فکر می‌کند برای یک ایل لباس می‌شوید. چهار تا لباس که این حرف‌ها را ندارد، بعد مثل عبو می‌پرسید دارد؟

عبو نیم‌خیز شد ولی به فکرش نرسید دست ماهرخ را توی دستش بگیرد و معاینه‌اش بکند. به فکرش نرسید بربندد آن را لمس کند. از شکستن گوشه ناخن تعجب کند و برای ریش‌ریش شدن پوست کنار انگشت‌ها دلسوزی کند. به فکر من هم نرسید که این کار ممکن است. حس مبهمی بود که آمد و رفت. سال‌ها بعد وقتی دست خودم چنین نیازی را شناخت، به یاد آن شب افتادم. عبو این کار را نکرد. دست وسیله‌ای بود برای پختن و شستن. حالا هم که وقت این کارها نبود، بود؟ ماهرخ نمی‌داند جواب بود است یا نبود. بلند می‌شود برود. عبو جوری می‌نشیند که از روبه‌رو ببیندش.

«چرا از من فرار می‌کنی؟»

ماهرخ همه جا بود و نبود. در جغرافیای تنگ سرنوشتش این طرف و آن طرف می‌رفت و دائم در این گوشه و آن گوشه‌اش گیر می‌افتاد. دست و پایش فقط به چند قدم دورتر می‌رسید. محدودیت زندگی‌اش را به اعضای بدنش نسبت می‌داد. همیشه به فکر نوع ورزیده‌ترش بود که اگر می‌داشت می‌توانست هر جا که گیر افتاد در برود.

«هیچ وقت دست و پا نداشتم.»

همین بود که بی‌دست و پایی ما را هم نمی‌بخشید.

باز هم به مامان که حالا به قول مستانه همسر عبوست، نگاه می‌کنم. هنوز گرفتار پتوی خیس است. دلم پر می‌شود از احساس ناکامی. توی دلم می‌گویم حالا باید حتماً شوهر می‌کردی. باز فکر می‌کنم اصلاً از کجا معلوم شوهر کرده باشد.

«شوهر کرده؟»

مستانه غش‌غش می‌خندد. در خنده‌اش مهربانی قل‌قل نمی‌کرد. عقل و شعور بود که از نادانی من وحشت کرده بود.

«اگر شوهر نمی‌کرد چطور بچه به دنیا می‌آورد خنگ‌علی؟»

یاد گربه آذر می‌افتم. شوهر ندارد و شش تا بچه به دنیا آورده. غلام‌علی همه‌شان را توی گونی کرده و برده است. بلند می‌شوم و می‌خواهم بروم.

«کجا می‌روی؟»

می‌خواهم بگویم می‌روم پیش آذر. مستانه داد می‌زند.

«می‌پرسم پس تو از کجا آمده‌ای گیج‌علی؟»

جواب را نمی‌دانم.

از تکان خوردن انگشت عبو جا می‌خورم. انگشتانش را به نویت بلند می‌کند. چاره‌ای ندارد. دست یک جا بلند نمی‌شود. دارد زنده بودنش را امتحان می‌کند. پیداست نمی‌خواهد از دنیا برود. نمی‌فهمم چرا. دنیا که برای او تعطیل شده است. کرکره‌هایش را از خیلی وقت پیش پایین کشیده و رویش کاغذی با وعده باز شدن دوباره نه‌چسبانده است. نه به وعده زنده است نه به خاطره.

این دو تا را همان روزها هم نداشت. ندیده بودم خاطره‌ای تعریف کند، یا وعده‌ای به کسی بدهد. اگر عزیز نبود که از پدر بزرگ بگوید، از زیر بته درآمده‌های روزگار بودیم و تاریخی نمی‌داشتیم. عبو از کودکی‌اش نمی‌گفت. شاید هم نداشت. عزیز آه می‌کشد.

«زن‌های دیگر آن خدایامرز هر کدام چند تا بچه داشتند. من آخری بودم. همین یکی را زاییدم. عمرش برای دومی کفاف نداد.»
 ماهرخ روی پارچه‌ای که می‌دوزد خم می‌شود و می‌خندد.
 «همینش هم زیادی بود.»

ماهرخ از خاطره کم نمی‌آورد. همبازی‌ها و معلم‌های کلاس اول

یادش بود. با برادرهایش یک عالم ماجرا داشت. از بچگی مسعود و مستانه هم داستان‌ها تعریف می‌کرد. سر خاطره‌ها دعوا می‌شد. مسعود همیشه برنده بود. بیشترین خاطره مال او بود. عزیز هم به کمکش می‌آمد. «روز به دنیا آمدنش غوغایی شد.»

ماهرخ می‌خندید. معلوم بود یک شبه تمام خطاها و ندانم‌کاری‌هایش بخشیده شده بود. مسعود سینه جلی می‌دهد. تبرستان
www.tabarestan.info «چون من به دنیا آمده بودم.»

عزیز لب و دهانش را جمع می‌کند. انگار آلوچه ترشی را می‌مکد. «کاجی پختم با زعفران.»

یک سال بعد در تولد مستانه از آن شکوه خبری نیست. مسعود از غرور خفه می‌شود.

«عزیز بگو که مستانه لباس کهنه‌های مرا می‌پوشید.»
ماهرخ دخالت می‌کند.

«مستانه موهایش پرپشت و خوشگل بود.»
عزیز مودیانہ می‌خندد.

«از همان اول خوش خوراک و تیل میل بود.»
مسعود سر از پا نمی‌شناسد.

«مادرزادی کوفته بودی.»
مستانه اخم می‌کند.

«خفه.»

می‌پرم وسط.

«حالا من.»

همه یک صدا می‌گویند.

«تو؟»

تازه يادشان مى افتاد من هم هستم. از هيچ نظر تجربه تازه اى به حساب نمى آمدم. دير و ناخواسته به دنيا آمده بودم. كسى انتظارم را نمى كشيد. آمده بودم، ضعيف و كم جان مثل موش و بى سروصدا عين يك بره. ماهرخ اين را مى گويد. مسعود دنباله اش را مى گيرد.

«ببو، ببو.»

صدائش مثل خروسى است كه ماشين زيرش گرفته ولى هنوز نمرده است. تازگى ها اين طور شده است. كمى دورتر مى روم.

«بره بهتر از خروس است.»

مسعود قيافه مى گيرد.

«بره نه، ببو، سگ سبيل.»

رفقايش سبيل داشتند و او نداشت. هر روز جلو آيينه مى ايستاد و انتظار مى كشيد. پشت لبش لم يزرع بود. به جاى مو، جوش از آن بيرون مى زد. از وقتى به ريختش خنديده بودم اسمم را گذاشته بود سگ سبيل. منتظر مى شوم ماهرخ از بچگى من هم بگويد ولى او تكه تكه روى زمين پهن مى شود. اول بازويش، بعد شانه اش و بعد كمرش. دراز مى كشد و چشم هايش را مى بندد. هميشه بعد از تعريف كردن خاطراتش اين كار را مى كرد. سفرى بود كه هيچ كدام از ما را با خودش نمى برد. كجا مى رفت؟ هيچ وقت نفهميدم.

به عزيز متوسل مى شوم. مى گويد جانمازش را بيندازم تا بعد. بعدى در كار نيست. عبو انبر لازم دارد. كسى بلند نمى شود. مثل تير مى دوم و انبر را مى دهم دستش. مى گيرد و زل مى زند به مسعود و مستانه.

«اين بچه سگش مى ارزد به شما دو تا يابوى بى مصرف.»

در می‌زنند. کنار باغچه دارم بازی می‌کنم. مامان داد می‌زند.

«باز کن ذلیل مرده.»

از جایم تکان نمی‌خورم.

«من اسم دارم. نه یابو هستم نه ذلیل مرده.»

عزیز شمردن تسبیحش را تعطیل می‌کند. باور نمی‌کند یک دفعه

این قدر زیان دراز شده باشم.

«ببین چه دُمی درآورده.»

این را مامان می‌گوید و از ایوان با علاقه نگاهم می‌کند. دلم

می‌خواست بدنم دُم‌زا بود و چند دُم دیگر درمی‌آوردم تا بتوانم بچه این

مادر باشم. بچه عبو بودن آسان‌تر بود. نه به گریه‌هایم ایراد می‌گرفت و نه

از بزدلی‌هایم تعجب می‌کرد. ولی تا جایی که یادم می‌آید مامان هیچ وقت

ضعف‌هایم را به رسمیت نشناخت حتی وقتی که خودش ضعیف شد و

زیر دوش حمام شمس بی‌حرکت ماند و نتوانست شیر آب را ببندد.

پشت در، گدای هندی است. دندان‌های درشت و زردش را نشان

می‌دهد.

«یخ دارید؟»

خوشحال می شوم. دارد به زبان من حرف می زند. هندی نیست ولی انگار ایرانی هم نیست. بفهمی نفهمی شبیه پاکستانی گرسنگی کشیده ای است. صورت زرد و جثه لاغری دارد و موی انبوه سیاه، مثل کلاهی روسی سرش را پوشانده است. مثل این است که آن را از بازاری کش رفته و یادش رفته باشد از سرش بردارد. زنی سرش را از روی شانه مرد می آورد تو.

«چی شد مراد؟»

مراد به نوک بینی ام زل می زند.

«ما همسایه تازه ایم. همین امروز اسباب کشی کردیم.»

زن می پرد وسط حرفش و جلوتر از مراد می ایستد.

«من منیرم.»

جوری نگاهش می کنم که یعنی باش. هنوز نمی دانم که من هم باید خودم را معرفی کنم. محو تماشایش شده ام. صورتش را با کرم پودر صاف کرده. مژه های سیاه و فرخورده اش چشمانش را قاب گرفته اند.

«اسمت چیه؟»

«حمیرا.»

دستش را می کند توی موهایم. بلندی ناخن هایش را با پوست کله ام حس می کنم.

«چه با مزه.»

بدون تعارف از کنارم رد می شود. از دالان می گذرد و می رود حیاط. مراد دم در می ماند. نمی دانم چه کار کنم. در را ببندم یا صبر کنم بیاید تو. ولی مراد قصد ندارد جایی برود. حواسش به دور و برش نیست. سرش را روبه آسمان می کند و ناامید از پیدا کردن چیزی که دنبالش است، به جایی

در دالان خیره می‌شود. لابد دارد به چیز مهمی فکر می‌کند. زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. اسم من است.

«حمیرا.»

اسم را زیر زبانش می‌برد و مثل شاهدانه‌ای هل می‌دهد زیر دندانش. استخوان فکش را از نیمرخ می‌بینم که ریز می‌جنبد. اسمم را میان دندان‌هایش له می‌کند و دوباره تا نوک زبانش می‌آورد. بعد سرش را تکان می‌دهد مثل این‌که بگوید مزه‌اش بد نیست. مراد بعدها با اسم آذر هم این کار را کرد. آذر هرهر خندید.

منیر از دیدن حیاط چنان ذوق کرد که انگار به باغی خوش آب و هوا آمده بود، نه حیاطی کوچک در کوچه‌ای فقیر و قدیمی. با ژست یک آوازخوان هندی به درخت آلبالو تکیه داد. موهای رنگ کرده طلایی‌اش را از زیر روسری توری‌اش بیرون کشید و کاری کرد زیر آفتاب بدرخشد. به بدنش تاب می‌داد و مثل طاووس مغروری تمام ثروت جسمانی‌اش را یک جا به رخ کشید. وقتی از توجه تمام عالم نسبت به خودش مطمئن شد به خاطر یخ از ماهرخ تشکر کرد. در همان حال آلبالویی از درخت کند و گوشواره گوشش کرد و رو به دوربین خیالی خندید.

با او می‌خندیم و محو تماشایش می‌شویم. دست می‌کند توی موهای مستانه.

«محشر است.»

مستانه به این جور تعریف‌ها عادت ندارد. بلند و نامربوط می‌خندد. عزیز لعل‌کنان از اتاق بیرون می‌آید. به سلام منیر جواب نمی‌دهد. مستانه خجالت زده به گوشش اشاره می‌کند.

«چرا مادر جان از سمعک استفاده نمی‌کنند؟»

منیر برای هر چیز پیشنهادی دارد. هر سه بی‌حرف نگاهش می‌کنیم.

پيرى پيرى است و نمى شود كاريش كرد. ولى منير با شور و شوق از چيزى به نام سمعك مى گويد. عزيز گوش نمى كند.

عزيز تنها كسى بود كه تحت تأثير حرف هاى به قول خودش اين مار خوش خط و خال قرار نمى گرفت. به هر پديده تازه اى مشكوك بود. فرق نمى كرد سالادى باشد كه مستانه از كتاب ياد گرفته بود يا پاك كننده اى كه تازه به بازار آمده بود يا زنى كه قرار بود همسايه جديد و ديوار به ديوار ما باشد. عزيز تازه پذيرفته بود كه شمس همسايه است، آذر همسايه است، ولى اين زن شبیه هیچ همسايه اى نبود. او زودتر از بقيه انرژي بى مهار را در چشم هاى منير ديد. بعد از رفتنش هشدار داد.

«زن نيست، فتنه است.»

و بعدها شمس آن را بوكشيد لابد، كه عاليه را صدا كرد و توى گوشش خواند.

«به اين زن رنده.»

عاليه نمى دانست چرا.

عزيز هم مثل شمس از سادگى عاليه ذله مى شد.

«عاليه، شوهرت چشم ندارد ولى بهتر از تو مى بيند.»

منير رو مى كند به ماهرخ.

«دخترها بهت نمى آيند. بزمن به تخته. خيلى جوانى.»

دنبال تخته مى گردد. بيل گوشه حياط است. رقصان مى رود و چند

ضربه به دسته چوبى بيل مى زند و بر مى گردد. ماهرخ سرخ مى شود.

«هفده سالم بود دادنم به عبو. زود هم بچه دار شدم.»

عزيز زير لب مى غرد.

«بيست و يك سال.»

ماهرخ بلد نيست مثل منير زبان بريزد. دارد با تعجب به همسايه تازه

نگاه می‌کند. انگار درخت دیگری را که همان لحظه از خاک درآمده و رانداز می‌کند.

«یک پسر هم دارم.»

منیر وای بلند و شادی می‌کشد و به دسته بیل نگاه می‌کند. دور است.

فکر کردم اگر مسعود پر از جوش و زگیل را ببیند این قدر ذوق نمی‌کند ولی خیلی زود می‌فهمم منیر با دیدن سوسک دیوار و کرم باغچه هم هیجان زده می‌شود. وادار مان می‌کرد ما هم مثل او ذوق بکنیم. از آن‌هایی بود که تنهایی نمی‌توانند از چیزی لذت ببرند. ولی ما ناامیدکننده بودیم. عادت نداشتیم. برعکس، تا می‌توانستیم ذوقمان را بروز نمی‌دادیم. منیر برای بیدار کردن احساسات ماهرخ صد دفعه چشمک زد. به پهلوی مستانه زد. ناخن‌های بلندش را کرد توی موهای فر فری‌ام و خیلی زود با ما دوست شد. صمیمیت پیش او مرحله نداشت. آسان و در دسترس بود. «به ریزه بودنش نگاه نکن.»

منظورش مراد است که هم چنان دم در ایستاده است. چشمک می‌زند. «فلفل نبین چه ریزه.»

می‌زند به پهلوی ماهرخ که یعنی بقیه‌اش را او بگوید. ماهرخ می‌خندد و لثه‌های صورتی‌اش را نشان می‌دهد و به فکرش نمی‌رسد که بگوید بشکن بین چه تیزه. ماهرخ تیز و فرزند بود. مثل فریره می‌چرخید و اشیای دوروبرش را با دست‌هایش رام می‌کرد ولی زبانش ورزیده نبود. کند و ناپخته بود. پیش منیر حراف و زبان باز، لالی بود که پوستش تند و تند رنگ می‌گرفت.

«پوستت محشر است. صورتی‌اش خوش‌رنگ است.»

ماهرخ دستپاچه می‌شود. انگار یکباره صاحب ثروتی شده و نمی‌داند

چه کارش کند. منیر دست می‌کشد به صورت خودش. لاک ناخن‌هایش رنگ ماتیکش است، گل‌بهی.

«مثل پوست من بد رنگ و پراز جوش نیست.»

و منتظر می‌شود ماهرخ به تعارفش جواب بدهد و بگوید که پوست او هم خوش‌رنگ و صاف است. ولی ماهرخ با تمام لثه‌هایش می‌خندد. عزیز چیزی به مستانه می‌گوید. منیر لابد می‌شنود که شبانه‌اش را نیم دور می‌چرخاند و لب‌هایش را غنچه می‌کند.

«من خودم بچه‌ام.»

عزیز در عمرش بچه‌ای به این گندگی و لوسی ندیده است. واه واهی می‌کند و تسبیحش را می‌شمرد.

منیر از خودش و مراد جوری حرف می‌زد که انگار جالب‌ترین مخلوقات روی زمین بودند، خوشبخت‌ترین و شادترین زوج عالم. کمتر از گل به یکدیگر نمی‌گفتند و عاشق هم بودند. منیر آن قدر از خوشبختی و عشق و شادی گفت که ماهرخ و مستانه به سرعت متوجه جای خالی همه این‌ها در زندگی‌شان شدند. چه قدر کم داشتند و نمی‌دانستند. چه قدر دنیا چیزهای خوب داشت که از آن‌ها دریغ کرده بود. مستانه جوان بود و امیدوار. ماهرخ اما با این‌که زن حسودی نبود پاک مایوس شد و دیگر لبخند نزد. صورتش هم به آن همه لبخند عادت نداشت.

منتظر بودم منیر خوشبختی را نشان دهد. اما چیزی که او نشان می‌داد پاکستانی زجر کشیده‌ای بود که دم در بی‌هدف قدم می‌زد و هیچ جوری شبیه خوشبختی نبود. حتی به نظرم می‌آمد کمی شبیه بدبختی است. چشم‌هایش غمگین بود و انگشتان تیره‌اش می‌لرزید. گیج شدم. فکر کردم مستانه باید کلاس دیگری برایم بگذارد ولی مستانه خودش داشت کلاس می‌دید. حرف‌های منیر را با دهان باز می‌بلعید.

منیر می‌گوید موقتاً مستأجر هستند و پاپا قول داده که برایشان آپارتمان بخرد. عزیز یکباره چادرش را روی صورتش می‌کشد. جمع و جور و مچاله می‌شود و مثل وقت‌هایی که سر خاک می‌رویم تکان‌تکان می‌خورد. خم می‌شوم و از گوشهٔ باز چادر نگاهش می‌کنم.

«عزیز گریه می‌کند.»

از سوراخ چادر صورتش را می‌بینم که از زور گریه و شاید هم درد قرمز شده است و اشک از گوشه چشمانش می‌ریزد روی صورت پیرش. مستانه یادش می‌رود دختری محترم و مؤدب است. با تمام زور دستش می‌زند توی سرم.

«خنک علی.»

می‌دوم توی اتاق. مستانه دنبالم می‌کند. در اتاق را پشت سرش می‌بندد. بعد وسط اتاق دولا می‌شود. مثل عزیز به خودش می‌پیچد و منفجر می‌شود از خنده.

«پاپا.»

چند روز طول کشید تا ما به پاپا گفتن منیر عادت کردیم و دیگر کسی نخندید. پاپا پدر مراد بود. گویا حتی جالب تر از خودش بود، مردی زیرک با ششم تیز اقتصادی. در عرض چند سال راهی را رفته بود که کسانی مثل پسرش در عرض صد سال هم نمی توانستند بروند. توانسته بود وارد بازار معاملات بشود و در مدیریت شرکتی که کالاهای خارجی وارد می کرد، سهام شود. مراد در شرکت پاپا کار می کرد و به همین راضی بود. بعد از ظهرها در خانه نقاشی می کرد.

عبو اخبار مربوط به همسایه جدید را بی اعتنا گوش می کند. دارد موزاییک لق گوشه باغچه را محکم می کند.

«این چیزها تو گوش من نمی رود.»

مستانه چکش را می دهد دستش.

«چون پُر موم است.»

عبو نمی شنود یا بهتر می بیند نشنود. ماهرخ دارد غذا می کشد.

«چه چیزی به گوش ات نمی رود؟»

عبو صورتش را با آب حوض می شوید.

«همین چیزهایی که می‌گویید. آب دهانتان راه افتاده. این‌که طرف شرکت دارد و لوازم صوتی وارد می‌کند.»
عزیز می‌خندد. باز هم یاد پاپا گفتن منیر افتاده است.
«بشنو و باور نکن.»

عبو از سادگی زن‌های ناقص‌العقل خانه لجش می‌گیرد. تعریف از دیگران همیشه به نظرش اغراق‌آمیز می‌آمد و حرصش می‌داد. حوله را از دست ماهرخ می‌گیرد.

«آن ریقویی که من دیدم زنش را اداره کند خیلی است.»
چیز دیگری هم می‌گوید که نمی‌شنوم. حوله را چسبانده به صورتش.
ماهرخ حواسش به عبوست که حوله را نمالد به جایی.
«ندیده نشنیده پشت سر مردم حرف می‌زنی.»

عبو جا می‌خورد.
«ندیده هوایش را داری یا نکند دیدی و ما نمی‌دانیم.»
ماهرخ معطل حوله است.

«هوای کی را دارم؟»
عبو تای آستینش را باز می‌کند.
«من نمی‌دانم این یارو.»

مسعود می‌پراند.
«یارو نه، پاپا.»

عبو قرمز می‌شود و حوله را پرت می‌کند روی مسعود.
«گور پدر تو و پاپا.»

از آن روز پاپا شد کلمه ممنوع خانه ما. مثل کلمه ازگیل که ممنوع بود و عبو با شنیدنش کھیر می‌زد. حرف و حدیث پاپا توی محله پیچیده است. همه دلشان می‌خواهد یک نظر او را ببینند ولی توی خانه ما

کسی حق ندارد از پاپا حرف بزند. یک بار وقت صحبت از عبدی یکی می‌گوید:

«گمانم حالا حالاها آن تو بماند.»

عبو دارد توی گوشش دنبال چیزی می‌گردد. رویش را به طرف مسعود برمی‌گرداند.

«کی؟»

مسعود نیشش باز می‌شود.

«پاپای آذر.»

من و آذر توی دالان دوزبازی می‌کنیم. منیر در می‌زند. بیشتر عصرها می‌آید. عبو غرغرکتان شلوارش را می‌پوشد و بیرون می‌رود. منیر موهای آذر را با کشی که از کیفش در می‌آورد، می‌بندد.

«دختر هم این قدر شلخته.»

با ناامیدی به موهای من نگاه می‌کند. هیچ کاریش نمی‌شود کرد. در عوض به ناخن‌هایم لاک می‌زند. موهای مستانه را با بُرس حالت می‌دهد. من و آذر نگاهش می‌کنیم. عروسک گنده‌ای است که کله‌پر مویش در دست‌های منیر خم و راست می‌شود. منیر کمی عقب می‌رود و از دور به کاردستی‌اش نگاه می‌کند. همیشه یک جای کار اشکال دارد. این بار می‌خواهد موها را به شکل گوجه در بیاورد.

از درست کردن مو حوصله‌اش سر می‌رود. می‌افتد به جان اثاث خانه. هر دفعه که می‌آید طرح تازه‌ای برای آرایش خانه می‌دهد و خودش هم آن را اجرا می‌کند. سماور را بلند می‌کند و از من و آذر می‌خواهد میزش را برداریم. میز و سماور را می‌بریم آشپزخانه.

«شماها در عهد بوق زندگی می‌کنید.»

نواری از کیفش بیرون می‌آورد. توی ضبط می‌گذارد. صدای قاروقور از ضبط بلند می‌شود.

«ضبط شما به درد نمی‌خورد. صدا ندارد.»

ما را می‌فرستد در خانه‌شان. صدای موسیقی از خانه‌شان می‌آید. گوشمان را می‌چسبانیم به در آهنی خانه. در با حرکت تندی باز می‌شود. فرصت نمی‌کنیم کله‌خم شده‌مان را سر جایش برگردانیم. مراد می‌خندد. «دخترها بیایید توی حیاط.»

مانده‌ایم برویم یا نه. مراد فرصت فکر کردن نمی‌دهد. بازوی هردویمان را می‌گیرد و توی حیاط می‌کشد. دست مرا ول می‌کند ولی دست آذر را نگه می‌دارد. می‌ایستد و یک لحظه مثل این‌که چیز عجیبی دیده باشد به مچ دستش نگاه می‌کند. نوک انگشتانش را می‌گذارد روی برآمدگی مچ او و مثل شکسته‌بندی که بخواهد آن را آرام و بدون درد جا بیندازد، لمسش می‌کند. بعد دست او را پایین می‌آورد و آن را مثل خط‌کش بلندی که به دیوار تکیه بدهند کنار بدن آذر می‌گذارد.

می‌رود توی اتاق. پنجره را باز می‌کند و ضبط را می‌کشد روی لبه‌ آن. قبارق است و از پنجره می‌بینیم که به سرعت می‌رود و می‌آید. سیم سیار توی دستش است و دنبال پرریز می‌گردد. می‌نشیند لب پنجره و با دکمه‌های ضبط ور می‌رود. بعد رویش را می‌کند به ما. چشمان ماتش می‌درخشد و گوشه‌لبش می‌لرزد. ناگهان صدای تیز و بلند موسیقی توی حیاط می‌ترکد. من و آذر هول و دستپاچه به هم نزدیک می‌شویم. انگار در قفسی از صدا گیر افتاده‌ایم. مراد اشاره می‌کند نزدیک‌تر برویم. ضبط را از پنجره می‌دهد دستان.

منیر اول از ماهرخ می‌خواهد که برقصد. ماهرخ عقب‌عقب می‌رود. یک عالم کار دارد که باید بکند. منیر دست مستانه را می‌گیرد و بلندش

می‌کند. مستانه ناز می‌کند و دست‌هایش را پشت سر می‌برد. منیر اصرار می‌کند. مستانه می‌آید وسط اتاق. چند لحظه به آهنگ گوش می‌کند و بعد می‌رقصد. خجالتش ریخته است ولی پیدا است که گوشش به صدای آهنگ نیست. به ساز خود می‌رقصد. منیر سراغ من می‌آید و به زور بلند می‌کند. چشم من افتد به ماهرخ. تشویق‌آمیز اما نگران نگاهم می‌کند. دلش می‌خواهد برقصم ولی می‌داند بلد نیستیم. به خاطرش شرم‌منده است، بیشتر از خودم. منیر پرتم می‌کند وسط اتاق. وانمود می‌کنم مثل مستانه چند لحظه از آهنگ حس می‌گیرم ولی دارم تعادلم را برمی‌گردانم. منیر اشاره می‌کند شروع کنم. دست‌هایم را بالا می‌برم و تازه می‌فهمم بدن آدم موجود دیگری است و می‌تواند مثل ناشناسی رو در رویت بایستد و مسخره‌ات کند. دست می‌تواند بلند نشود و اگر بلند شد دست دیگر را پیدا نکند. پا می‌تواند خم شود ولی نه در جهتی که تو می‌خواهی. آذر از خنده ریشه می‌رود. ماهرخ هم خنده‌اش می‌گیرد. رویش را می‌کند به آذر.

«نوبت تو هم می‌رسد.»

آذر حتی وحشی‌تر از من است. فرق رقص و بالا و پایین پریدن را نمی‌داند ولی می‌خندد و از رو نمی‌رود. منیر از این همه بی‌هنری ناامید می‌شود. بلند می‌شود و چرخ‌زنان می‌آید وسط. بدنش انگار که از بندی آزاد شده باشد به پیچ و تاب می‌افتد. اول ایرانی و بعد هندی می‌رقصد. آخر سر هم شالی به کمرش می‌بندد و عربی می‌رقصد. سینه‌هایش را می‌لرزاند و قر می‌دهد و می‌چرخد. بوی عطر و عرق توی اتاق می‌پیچد. بعد در مقابل انبوه تماشاچیان نامرئی لبخند زنان تعظیم می‌کند. چرخ می‌زند و سر جایش می‌نشیند. خودش را باد می‌زند و نفس نفس زنان می‌گوید که کلاس رقص برایمان خواهد گذاشت. آذر ادای رقص منیر را درمی‌آورد و خنده‌کنان می‌گوید که آن وقت همه مثل او می‌رقصیم.

منیر توی کمد ماهرخ سرک می‌کشد و پیراهن سرخابی رنگی را بیرون می‌آورد. پیراهن را از روی لباس به تن خودش اندازه می‌کند.
«به جای آن گونی که تنت است این پیراهن را بپوش. خوش رنگ است.»

ماهرخ معذب بود. تحمل آن همه صمیمیت را نداشت. با بی میلی پیراهن سرخابی را پوشید فقط برای این‌که بازی را زودتر تمام کند. منیر انگار که یک دفعه ستاره سینما در مقابلش ظاهر شده باشد، جیغ زد و وای وای شادش بلند شد.
«بیا آرایش کنم.»

ماهرخ بازی بلد نبود. دست‌هایش بیکار و خجالت‌زده کنار بدنش آویزان بود. عجله داشت که همه چیز زود تمام شود. منیر به بی‌قراری ماهرخ اعتنا نمی‌کرد. چشم تیزی داشت. خط ریز گوشه دهان، لکه ماتیک بیرون زده از لب، مژه افتاده زیر چشم را زودتر از همه می‌دید ولی برای دیدن عصب دنیا چشم نداشت. آن‌چه را که زیر پوست آدم‌ها اتفاق می‌افتاد نمی‌دید و یا می‌دید و برایش مهم نبود. بعدها فهمیدم بینایی همه چشم‌ها یک اندازه نیست. یکی کم از دنیا می‌بیند و یکی زیاد. دنیا هم در برابر نگاه آدم‌ها به یکسان عرضه نمی‌شود.

منیر با حوصله آرایشش کرد. ماهرخ خوشگل و رنگی شد مثل منیر. در صورتش دنبال ماهرخ قبلی گشتم. فهمید دنبال چه می‌گردم. با خنده لثه‌هایش را مثل نشانه‌ای آشنا نشانم داد.

مستانه و ماهرخ هر دو جلوی آینه ایستادند. ماهرخ باریک و سفید بود. مستانه به عبور رفته بود. تیره بود و هیچ کدام از رنگ‌های نرم و معصوم ماهرخ را نداشت. اندام ماهرخ در لباس تنگ سرخابی باریک‌تر و دخترانه‌تر شده بود. منیر تار موی یکی را صاف می‌کرد و رنگ ماتیک

دیگری را عوض می‌کرد. مستانه غرق تماشای خودش بود. ماهرخ به خاطر سادگی طبیعی‌اش با هیچ رنگ و زینتی زیباتر نمی‌شد. تحملش را هم نداشت. چشم منیر را که دور می‌دید رنگ‌ها را با گوشه دامن از صورتش پاک می‌کرد. منیر کمر باریک ماهرخ را گرفت و چرخاند. بعد ذوق زده هوار کشید.

«کیف و یک جفت کفش پاشنه بلند لازم داری.»

عزیز از این همه فسق و فجور به مسجد پناه برد. منیر دست بردار نبود. گردن‌بند خودش را درآورد و به گردن ماهرخ انداخت.

«باید همین جور بمانی تا عبو ببیند.»

ماهرخ هول شد و با عجله دنبال لباس کهنه‌اش گشت.

«عبو خوشش نمی‌آید.»

منیر مردی را نمی‌شناخت که از زیبایی زن خوشش نیاید. ولی مردی به نام عبو واقعیت داشت. منیر نتوانست از پس معلومات گذشته‌اش برآید.

«دروغ است.»

ماهرخ گفت که قلب عبو سیاه است، سیاه مثل قیر.

منیر با این حساب ثروتی داشت، قلب سفید مراد.

«مراد آن قدر به من اعتماد دارد که همین الان می‌توانم بروم تو دل یک

گردان سرباز.»

خانه منیر قدیمی بود. از آن دو طبقه‌های سقف کوتاه و تنگ و باریکی که با پله‌های کج و معوج به هم وصل می‌شدند. ولی منیر در عرض چند روز خانه را عوض کرد. پرده زد و لکه‌های دیوار را با عکس پوشاند. مراد همین کار را با زیرزمین کرد. دیوارها و کف سیمانی‌اش را با گلیم و جاجیم پوشاند و راه نور پنجره‌های کوچکش را بست و در عوض نور دلخواهش را با آباژورهای چوبی به زیرزمین آورد. طرح‌ها و نقاشی‌ها را به دیوارها آویخت و آن‌جا را تبدیل به کارگاه نقاشی کرد. با بوی نم آن نتوانست کاری بکند.

مراد در را به رویمان باز می‌کند. آمده‌ایم سشوار را بگیریم. منیر برای صاف کردن موهای مستانه لازمش دارد. مراد شلوار سفیدی پوشیده و سیگار خاموشی میان انگشتانش است. به نوبت به هر دویمان نگاه می‌کند. نگاه کردنش طول می‌کشد.

«بیایید تو.»

حیاط کوچک است. حوض ندارد. اتاق‌ها را با پرده‌های ضخیم قرمز رنگی پوشانده‌اند. آفتاب از دیوار بالا رفته ولی ردش توی حیاط مانده است. مراد می‌رود توی اتاق. گوشه پرده را می‌بینیم که کنار می‌رود. مراد

دارد نگاهمان می‌کند. زود برمی‌گردد. سشوار دستش نیست. موهایش صاف شده است. آذر خنده‌اش می‌گیرد. مراد خیره می‌شود به آذر.

«به چی می‌خندی؟»

«هیچ چی.»

آذر از لحن جدی مراد خودش را نمی‌بازد. بیشتر خنده‌اش می‌گیرد. دستش را می‌گذارد جلو دهانش و می‌خندد. من هم خنده‌ام می‌گیرد. مراد ساکت تماشا می‌کند. دستش را بلند می‌کند و آرام می‌برد نزدیک و چند تار مو را از صورت آذر کنار می‌زند.

«وحشی و خوشگل.»

سیگارش را می‌گذارد میان لب‌هایش و از جیب شلوارش فندک استیل ظرفی در می‌آورد. انگشتان تیره‌اش می‌لرزند. تکیه می‌دهد به دیوار، مثل کسی که کار دیگری غیر از انتظار کشیدن ندارد. زانویش را خم می‌کند و کف یک پایش را از پشت می‌چسباند به دیوار. ساکت سیگار می‌کشد و به نوبت نگاهمان می‌کند.

هیچ‌کس چشمان مراد را نداشت. حرص دیدن در آن‌ها بود و بی‌اختیار میل پنهان شدن را در آدم بیدار می‌کرد. به دوروبرم نگاه کردم. حیاط، چند ضلعی و قناس و لخت بود. نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم. شاید چیزی که بشود پشت آن مخفی شد. مراد چشم از ما برنمی‌داشت. چیزی را می‌دید که ما از دیدنش عاجز بودیم و به طور مبهمی می‌دانستیم ارزش تماشا دارد. بعدها فکر کردم همین کنجکاوی، کنجکاوی دیدن خودمان بود که باز هم ما را به آن خانه کشاند.

«امروز هم یک گردان سرباز این جا بود؟»
عبو در اتاق دنبال نشانه‌های منیر می‌گردد. عزیز با آمدن عبو سر
حرفش باز می‌شود.

«خانه زندگی که ندارد. توی خانه‌های مردم پلاس است.»
مستانه از نگاه کردن به ناخن‌های رنگی اش سیر نمی‌شود. انگشت
دست‌هایش را به هم می‌چسباند و از هم باز می‌کند. عقب می‌برد و جلو
می‌آورد و هر بار انگار که دست تازه‌ای می‌بیند چند لحظه به آن‌ها خیره
می‌ماند. چند وقت است که صبح‌ها ورزش می‌کند و شب‌ها دندان‌هایش
را مسواک می‌زند.

ماهرخ اجازه می‌دهد به لب‌هایش برقی لب بزند. اما در مورد برداشتن
چند تار مو از میان دو ابرویش کوتاه نمی‌آید. مستانه به ناخن‌های پایش
لاک می‌زند و به نگرانی‌های عزیز که پس غسل چه می‌شود اعتنا نمی‌کند.
به جای شلوار دامن می‌پوشد و جوراب‌هایش نازک و نازک‌تر می‌شود.
«اتفاقاً خانه زندگی مرتبی دارد. خیلی خوش سلیقه است. همه
اثاثیه‌اش نو و شیک است.»

مسعود می‌پراند.

«از خیر سِرپ.»

روزهای جمعه مراد کت و شلوار می‌پوشد. کراوات زردش مثل چراغ از گردنش آویزان است. اهل محل می‌دانند که می‌روند برای دست بوس پاپا. صدای تق تق کفش منیر توی کوچه می‌پیچد. بوی تند عطر و ادکلن‌شان تا مدت‌ها بعد از رفتن‌شان توی کوچه می‌ماند.

نزدیک غروب برمی‌گردند. بوی سیگار می‌آید. از لای در دید می‌زنم. آذر هم از روبه‌رو نگاه می‌کند. مراد با دیدن مانیشش باز می‌شود. آدامس تعارفمان می‌کند یا اگر شکلاتی توی جیبش داشته باشد به ما می‌دهد. آذر می‌خندد و من عقب عقب می‌روم که یعنی نمی‌خواهم. مراد رو می‌کند به منیر.

«تو بگو بگیرند.»

خوشش می‌آمد ما را به حرف بکشد. جوری نگاهمان می‌کرد انگار دنبال چیزی در پشت مردمک چشمانمان می‌گشت. پیراهنش همیشه سفید و تمیز بود و بوی خوبی می‌داد. زنجیر طلایی توی پشم سینه‌اش تاب می‌خورد. به نظرم آمد آن‌قدرها هم گدا نیست. حتی سخاوتمند هم بود. یک بار اسکناسی از کیفش در آورد و به طرف ما دراز کرد.

«هر چی دوست دارید بخريد. آدامس، لواشک.»

تا آن روز کسی پول تعارفمان نکرده بود. آذر هم نمی‌توانست مثل این جور وقت‌ها بخندد. جدی شده بود و چشم از پول برنمی‌داشت.

«یادتان باشد به من هم تعارف کنید.»

مراد تند قدم برمی‌داشت. کراواتش کج بود و موهایش رو به بالا پرواز می‌کرد. خوشحال بود از این‌که جمعه را پشت سر گذاشته و حالا می‌تواند در کارگاهش موسیقی گوش کند. توی دود سیگار غرق بشود. نقاشی بکشد و در عالم خودش باشد. منیر مزاحم نبود. دست کم امروز نبود.

مراد تمام روز طبق خواسته او عمل کرده بود تا چند ساعت آخر شب را تنها باشد. برای این چند ساعت تنهایی سال‌ها جنگیده بود. منیر هنوز هم نمی‌دانست چرا مراد این همه برای خزیدن توی دخمه عجله دارد. جلو جلو رفتن او عصبانی‌اش می‌کرد. دلش می‌خواست شانه به شانه هم راه بروند. مثل همه زوج‌های امروزی. مراد به اصرار او قدم‌هایش را آهسته می‌کرد اما شبیه مردی می‌شد که در مراسم تشییع جنازه پشت سر تابوت راه می‌رود.

منیر از دخمه بیزار بود. در آن چند ماه فقط یک بار به کارگاه رفت. آن هم برای پایین کشیدن و زیر پا له کردن تابلوهایی که یک ریال هم نمی‌ارزیدند. این را فقط او نمی‌گفت. پاپا هم می‌گفت. پاپا به عرووش حق می‌داد و همین منیر را آرام می‌کرد.

منیر سلانه سلانه می‌آمد. صدای پاشنه کفش‌هایش آهنگ موزون وقت رفتن را نداشت. پیدا بود که دلش نمی‌خواست به خانه برود. از جلو خانه وارد می‌شد. می‌دانست جمعه‌ها عبو خانه است. سرک می‌کشید توی حیاط شمس و با یک تعارف عالی به خانه‌شان می‌رفت.

سر آذر مثل سر جوجه‌ای به پشت خم و ناپدید می‌شود. بعد صدای جیغش در می‌آید. غلامعلی لای در ظاهر می‌شود و با نفرت به منیر و مراد نگاه می‌کند که دور می‌شوند. به من تشر می‌زند.

«برو خانه‌تان.»

در را می‌بندم و همان جا توی دالان می‌مانم.

عبو به صدای قدم‌های منیر که از توی کوچه می‌آید، گوش می‌دهد و موزیانه می‌خندد.

«یک گردان سرباز دارد می‌آید.»

از مدت‌ها پیش بند کرده است به منیر. بعضی وقت‌ها گوشش را تیز می‌کند تا صدای او را بشنود. بعد که می‌شنود مسخره‌اش می‌کند و تفریح می‌کند. ماهرخ طشت را پر از آب می‌کند.

«به جای بیکار نشستن و مسخره کردن مردم شیر آشپزخانه را درست کن.»

عبو جواب نمی‌دهد. زل زده است به لب‌های ماهرخ. قرمزند.

«نکنند تو هم می‌خواهی بروی تو دل یک گردان سرباز؟»

ماهرخ چیزی نمی‌گوید. با جدیت کارگری سخت‌کوش کار می‌کند. کوهی از رخت چرک کنار طشت ریخته است. عبو نزدیکش می‌شود.

«نگفتی.»

ماهرخ با روسری کهنه موهایش را جمع می‌کند و از پشت گره می‌زند.

بعد آستین‌هایش را بالا می‌زند. عبو ول کن نیست.

«بد نشدی، تحویل می‌گیرند.»

عزیز نزدیک پنجره نشسته است. زیر لب غرغر می‌کند.

«همه‌اش زیر سر آن زنیکه است.»

ماهرخ چنگ می‌زند به لباس‌های خشک و سواشان می‌کند. نازک‌ها را کنار می‌گذارد. عبو شیر را می‌بندد و از لب حوض کنار نمی‌رود. می‌ایستد بالای سر ماهرخ که حالا چمباتمه زده، لباسی را از بقیه جدا می‌کند و نمی‌داند کدام طرف بگذارد.

ماهرخ گیج شده بود. گیج حرف بود. بعضی آوارها دیده نمی‌شوند ولی حقیقت دارند. از دست و پا زدن کسی که زیر آن است می‌توانی بفهمی که دارد فشارش را تحمل می‌کند. ماهرخ زیر آوار حرف‌های عبو دست و پا می‌زد و نمی‌توانست تکان بخورد.

«حالا مربی هم پیدا کرده‌ای.»

ماهرخ باز هم به لباس‌ها پناه می‌برد. حالا دارد مثل کهنه‌فروش محل آن‌ها را به هم می‌ریزد و دوباره از هم سوا می‌کند. چند تایی را جلوی صورتش می‌گیرد و ناامید نگاهشان می‌کند. حالت کسی را دارد که بعد از ساعت‌ها شستن، لکه‌های درشت روی لباس‌ها می‌بیند. مچاله‌شان می‌کند و ذله شده از مگسی که جلو صورتش وزوز می‌کند، منتظر می‌ماند عبو شیر را باز کند.

«شیر را باز کن.»

سر شیلنگ را از حوض بیرون می‌کشد. آجر نصفه‌ای رویش می‌گذارد و نگاه می‌کند به سر دیگر شیلنگ که به شیر وصل است و شیر هم چنان در مشت بزرگ عبوست که دارد یکریز حرف می‌زند. شیر را ول می‌کند و دوباره آن را مثل تپانچه‌ای محکم می‌گیرد و دست دیگرش را تهدیدآمیز بالا می‌برد و پایین می‌آورد.

عبو حرف می‌زد و چشم از ماهرخ بر نمی‌داشت. منتظر بود حرفی

بزنند. ماهرخ اما می‌دانست کلمه‌ها فایده ندارند. هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست عبور را از آن‌جا دور کند. با انگشتانش علفی را که از موزاییک‌ها بیرون زده بود، لمس کرد. حسش نکرد. دوباره به آن دست زد. مانعی بین او و علف بود. مانعی بین او و لباس‌ها بود. یک دستش را توی آب حوض فرو کرد و انگار برای یک لحظه فهمید مانعی بین او و همه جهان هست. با نفس بند آمده، صبر کرد ارتباط از نو برقرار شود. صدای عبو بلندتر شده بود. چیزی نگفت. می‌خواست مرد بالای سرش هرچه توی دلش دارد بیرون بریزد و تمام کند ولی عبو به این راضی نبود. باید او را هم به بازی می‌کشید.

ماهرخ سرش را روی طشت خم می‌کند. نصف گوشش از زیر روسری بیرون است. حالا نیم‌رخش درست مقابل لوله شیلنگ است. انگار یکی قرار است از سوراخ شیلنگ به او شلیک کند و می‌کند. عبو ناگهان شیر را می‌پیچاند. آب با فشار زیاد از شیلنگ می‌پاشد به صورت ماهرخ. مثل این است که سیلی محکمی از کسی می‌خورد. جیغ می‌کشد و از جا می‌پرد. خیس شده است.

به سرعت می‌رود توی اتاق. خیال می‌کنیم می‌رود که لباسش را عوض کند یا بی صدا گوشه‌ای کز کند ولی زود برمی‌گردد. توی صورتش خشم و سماجت با هم است. همان پیراهن خیس تنش است. دامنش پر است و گوشه‌اش را برای نگه داشتن آن‌ها رو به بالا تا کرده. هر چه توی دامنش است می‌ریزد توی طشت پر از آب. بعد می‌رود توی طشت و شالاپ و شالاپ پا می‌کوبد و له‌شان می‌کند. آب طشت اول صورتی و بعد قرمز می‌شود. خمیر ماتیکی‌ها قلمبه قلمبه روی آب می‌آیند و مثل ماهی مرده دور ساق‌های سفید و برهنه‌اش شناور می‌مانند.

زمان نمی‌گذرد. به ساعت ملاقات خیلی مانده است. مستانه تلفن می‌کند. حال عبو را می‌پرسد و می‌خواهد بداند به خانه سر زده‌ام یا نه. از آخرین باری که به خانه رفته‌ام سال‌ها می‌گذرد. با عجله می‌آمدم و می‌رفتم، از سر وظیفه. ماهرخ دیگر نبود. زود و بی‌خبر مرده بود، ساده و بی‌دردسر. بعدها دیگر حس وظیفه هم نمی‌توانست مرا به خانه برگرداند. عبو یک بار به تهران آمد. در زیرزمین اجاره‌ای کوچکی زندگی می‌کردیم. بیشتر از دو روز طاقت نیاورد. چند بار رفت توی کوچه و برگشت. لیوان لیوان چای خورد و پيله کرد به کوچکی پنجره‌ها و سوسک گنده‌ای که کف آشپزخانه دیده بود. با پویای چند ماهه به اندازه چند دقیقه سرگرم شد و از تماشای عکس‌های روزنامه‌های بیژن و حرف‌های سیاسی‌اش خسته شد. صبح زود بلند شد و رفت ترمینال.

مستانه می‌گوید محله عوض شده است. همیشه این را می‌گوید. ولی چرا محله‌ای که در ذهن من است، عوض نمی‌شود. آدم‌هایش حتی پیر هم نمی‌شوند. به همان شکلی که در سال‌های دور بودند، مانده‌اند. لابد محله به نامم ثبت شده و هیچ قانون بشری نمی‌تواند آن را از مالکیت من در بیاورد. نه می‌شود آن را به کسی هدیه داد و نه حتی بخشید.

محلّه مرموز و رازآلود بود. حالا رازی در کوچه‌ها نیست و اگر هست مثل خبری داغ و کوتاه به سرعت فاش می‌شود و بعد از یاد می‌رود. دیوار خانه‌ها کاهگلی بود و با خراش انگشت، کاه از آن جدا می‌شد. صدای کسی که اذان می‌گفت زلال بود و دلنشین. بلندگو نبود تا صداهای دیگر را بی‌لعلد. صدای بوق دوچرخه بود و آواز فناری آقای توتونچی و صدای خوش کهنه فروش محل.

مستانه می‌گوید همه خانه‌های کوچه عقب‌نشینی کرده‌اند. فقط خانه ماست که جلوتر از بقیه وسط کوچه مانده است. خانه شمس را هم کویده‌اند. به جایش دارند آپارتمان می‌سازند. دیوار کوتاهی، خانه ما و خانه شمس را از هم جدا می‌کند. دیوار محبوب مستانه است. می‌گوید در خاک برداری ترک برداشته است.

مستانه می‌چسبد به همین دیوار و به عبو التماس می‌کند.

«بس کن بابا آبرومان رفت.»

صدای عبو تا سرِ کوچه می‌رود. ماهرخ بی‌حرف روی لبه حوض نشسته است. دست‌های خیسش را با فاصله از زانوهایش نگه داشته است. عبو با دهان کف کرده، حرف‌های تند و گزنده را تا نزدیکی ماهرخ می‌برد و با همان حرف‌ها از نو برمی‌گردد. توی دالان ایستاده‌ام. مسعود چشمش می‌افتد به من.

«کجا بودی؟»

جواب نمی‌دهم. او هم دنبال جواب نیست. مرا بهانه کرده که بزند بیرون. مستانه به طرفم می‌آید.

«چه مرگته؟»

ضعف دارم و لابد رنگم پریده است.

«دلم درد می‌کند.»

بر می گردد به سمت عبو که صدایش باز هم بلندتر شده است. تند می رود جلوی عبو می ایستد. خودش را سپر می کند تا صدا به آن سمت نرود.
«یک کم یواش تر بابا.»

مامان از دور نگاهم می کند. صورتش از آفتاب قرمز شده و پشت لبش دانه های عرق جوشیده است. اشاره می کند پیشش بروم. قوز کرده و تقریباً دولا دولا نزدیکش می شوم. می ترسم ترکش داد و بیدادهای عبو به من هم بخورد. الان است که پیرسد کجا بودم و دق دلی اش را سر من در بیاورد. ماهرخ دست خنکش را می چسباند به پیشانی ام.
«یک کم نبات بریز توی استکان آب داغ و بخور.»

عبو با چشم خودش دیده است. تهمت نمی زند. زود و ناغافل آمده و نرسیده به خانه، صدایشان را شنیده است. صدای خنده شمس و ماهرخ را.

«دروغ می گویم؟»

ماهرخ جواب نمی دهد. عبو دوباره شروع می کند.

«تو با شمس حرف می زدی یا نه؟»

«آره.»

عبو دستش را مثل سر تبر روی کله ماهرخ می گیرد.

«چی می گفتید به هم؟»

ماهرخ همه چیز را از اول جزء به جزء تعریف می کند. شمس سراغ عالیه را می گرفت.

«زن و راج من خانه شما لنگر انداخته ماهرخ خانم؟»

ماهرخ اعتراف می کند. حق با عبوست. ماهرخ نه دویده بود که چادر سرش کند و نه حتی با دست یقه بازش را پوشانده بود. به جای این کار خندیده و گفته بود که شمس اموراتش بدون عالیه نمی گذرد.

عبو کله‌اش را از پشت تکیه می‌دهد به دیوار و مثل کسی که بالاخره
خبر نهایی را شنیده باشد آسوده می‌شود.
«پس داشتنی با شمس لاس می‌زدی.»
«لاس نبود.»

عبو از دیوار کنده می‌شود و به خودش می‌پیچد.
«پس آن عشوه‌ها برای چی بود؟ آن خنده‌ها چرا مردک نیشش باز بود؟»
عزیز از روی پله‌ای که نشسته بلند می‌شود. پیراهن چیت گشادش را
صاف می‌کند و لخ لخ کنان می‌آید وسط حیاط و می‌خواهد پادرمیانی کند.
دیوانگی عبو ممکن است تا چند روز طول بکشد. ماهرخ روی شکم تا
می‌شود و به مورچه زرد و گیجی نگاه می‌کند که لای شیار موزاییک‌ها
راهش را گم کرده است. عبو دور می‌گیرد و دادش بلند می‌شود. ماهرخ
حتی جوراب هم پایش نیست. مستانه نگران می‌شود.
«بس کن بابا.»

جیغی مثل صدای گربه از گلویم بیرون می‌آید. از شنیدن صدای خودم
جا می‌خورم.
«شمس کور است.»

عبو انگشتان دستش را به هم می‌چسباند و مثل قبل فرق سر ماهرخ را
نشانه می‌گیرد و بلندتر داد می‌زند.
«این‌که کور نیست، هست؟»

مستانه هیس هیس می‌کند. عزیز آلوچه ترش نامریی‌اش را تند و تند
می‌مکد.

«شمس چیزی نمی‌بیند عبو.»

او هم تازه یادش افتاده است که شمس نمی‌بیند. عبو چمباتمه می‌زند
و تکیه می‌دهد به دیوار. مثل عمله‌هایی که صبح‌ها تکیه می‌دهند به

درخت چنار توی میدانگاه. صورتش را با دو دستش می‌پوشاند. نوک بینی‌اش بیرون می‌ماند.

«مرد برای دیدن زن چشم لازم ندارد عزیز.»

پیشانی و گوش‌هایش قرمز می‌شود.

شب ماهرخ نتوانست بخوابد. به شمس فکر می‌کرد و به حرف عبو. شمس برای دیدن او چشم لازم نداشت. چرا تا به حال خودش به این موضوع فکر نکرده بود، به این‌که شمس بدون دیدن هم زندگی را می‌فهمد، شاید حتی بهتر. شمس هم مردی بود مثل همه. هیکلش عضلانی بود و درشت، ابروهایش شمشیری و صورتش زاویه‌دار. به قول عزیز کله پادشاهان را روی تنش داشت. گرمابه محل را که از پدرش مانده بود اداره می‌کرد. همیشه تمیز بود و بوی صابون می‌داد. ماهرخ عاشق این بو بود. آن را با خوشبوترین عطر دنیا عوض نمی‌کرد.

ماهرخ فکر کرد عبو چشم داشت ولی نتوانسته بود دایی را ببیند. هیچ کدامشان او را ندیده بودند. حتی شمس با آن حواس تیزش متوجه او نشده بود. دایی گلدانی دستش بود و به خانه‌اش می‌رفت. از جلوی در که می‌گذشت ایستاد و برگشت، کمی عقب‌تر. به عادت معمول با صدای بلند سلام نکرد. حتی سرفه هم نکرد که خودش را به یاد ماهرخ بی‌چادر و شمس کور بیندازد. گلدان شمعدانی را با فاصله از خودش گرفت و کمی شرم‌منده لبخند زد و با همان لبخند تماشایش کرد، با توجه مهرآمیز کسی که یکباره پیکری رؤیایی ولی کامل را در تاریک و روشن مکانی غریب می‌بیند. بعد رویش را در هم کشید. انگار عصبانی شد از خودش، از این‌که آن‌چنان بی‌پروا نگاه کرده بود یا شاید اخمش به خاطر خاک و خل دست‌هایش بود. ماهرخ با لبخند به او اطمینان داد که خاک دست‌هایش اهمیت ندارد.

در تاریکی لبخند زد. فکر غریبی شادش می‌کرد. این‌که عبو درست نشانه نگرفته بود. شمس سپر شده بود و چیز مبهمی در او دست نخورده مانده بود. حالا عبو از هر زاویه‌ای هم که به او نگاه می‌کرد، نمی‌توانست آن تجربه شفاف ولی درک نبدنی را در او ببیند.

ناگهان می‌ترسد. به نظرش می‌رسد یکی مراقبش است. به طرف عبو می‌چرخد. خواب است. خیالش آسوده می‌شود. کسی فکر او را ندیده است. پشت می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد ولی نگاه سر جایش است. چشم‌هایش را از نو باز می‌کند و در تاریکی برق یک جفت چشم را در گوشه اتاق می‌بیند. چشم‌ها مال من است.

«باز هم دلت درد می‌کند؟»

می‌خواهم باز هم بیرسد. دلم می‌خواهد به او بگویم که با آذر رفتم بالای درخت. کفش‌ها و جوراب‌هایم را درآوردم. اول من رفتم بالا. آذر پشت سرم آمد.

«ترس نمی‌گذارم بیفتی.»

گفت کدام شاخه را بگیرم و پایم را کجا بگذارم. پاهایم می‌لرزید. به آن بالا که رسیدم ترس یادم رفت. آسمان صاف بود و وسیع. آدم‌ها کوچک‌تر شده بودند، دیوارها کوتاه‌تر و کوجه‌ها تنگ‌تر. حیاط بعضی از خانه‌ها، درخت چنار میدانگاه، ایوان بزرگ و باصفای خانه آقای توتونچی، لنگ‌های آویزان از طناب خانه شمس دیده می‌شد. نردبانی به دیوار خانه منیر تکیه داشت و پشت بام خانه خودمان پر بود از توپ‌های کهنه و آشغال‌هایی که مسعود پرت کرده بود. کبوترهایی چند خانه آن‌طرف‌تر به ردیف روی هر دیوار نشسته بودند.

ولی انگار کار عجیبی بود که در تاریکی دراز بکشیم و دوبه‌دو حرف‌هایی بزنیم که هیچ‌کس دیگر نشنود. هر کلمه‌ای که نمی‌شد با

صدای بلند ادایش کرد چیزی از شرم در خودش داشت. ماهرخ نزدیکم می‌آید. لحافم را رویم می‌کشد و می‌گوید که باید به من دوی انگل بدهد ولی از جایش تکان نمی‌خورد. همان جا توی تاریکی می‌نشیند.

مستانه ول کن نیست. اصرار دارد که به خانه بروم و ببینم دیوار سرجایش است یا کارگرها رفته‌اند توی خانه و آن چند تکه اثاث را هم برده‌اند.

تبرستان

www.tabarestan.info

ملافه‌های تخت عبو را عوض می‌کنند. بوی ادرار بلند می‌شود. ساق پاهایش را با احتیاط بلند می‌کنند. دو استخوان شکننده و بدرنگ‌اند. ملافه‌های تمیز را پهن می‌کنند. استخوان‌ها را می‌گذارند سر جای اولشان. ضعیف‌اند. نمی‌توانند حتی مورچه‌ای را له کنند. هیچ ربطی به ساق‌های آهنین معروف عبو ندارند که حلقه می‌شدند دور گردن‌های لاغر ما. یک جور گیوتین عضلانی بود.

استخوان‌ها آرام و پرزور مثل گازانبر به هم می‌آیند. می‌افتم به گه‌خوری. باید آن را بلند بگویم. عبو منتظر است بشنود. نه همان اول، که آن وقت می‌فهمد از چیز نخورده حرف می‌زنم. در آخرین لحظه می‌گویم، وقتی که دیگر صورت و گوش‌هایم قرمز می‌شود و بغض مثل کیسه آب زن حامله‌ای جایی توی دلم می‌ترکد و سرریز می‌شود.

ماهرخ دستم را می‌گیرد و می‌برد سر شیر آب. کف دستش را پر آب می‌کند و شلپی می‌کوبد به صورتم که اشک و مف سیاهش کرده است. چشمانم از زور گریه باز نمی‌شوند.

«این قدر گوسفند نباش.»

ولی من گوسفندم. در آیین به خودم نگاه می‌کنم. موهایم پرپشت و فرفری است. پشم فشرده‌ای که شانه تویش گیر می‌کند. روی بینی‌ام پر است از دانه‌های قهوه‌ای کک و مک و چشم‌هایم درشت و کمی اشک آلودند. بزرگ که شدم، رفتم آرایشگاه و موهایم را صاف کردم. اثری از آن همه فر روی کله‌ام نماند. موهای نرم و بلندم را بالای سرم جمع کردم و فکر کردم خاطرات گوسفندی‌ام هم همراه آن رفته است تا روزی که رفتم پیش دایی، برای خدا حافظی.

با دایی از درخت می‌گویم. درختی که سبزتر از خود واقعی‌اش توی خواب‌هایم ظاهر می‌شود. با دیدنش لال می‌شوم. یا اگر حرف می‌زنم صدای خودم را در خواب نمی‌شنوم. درخت مثل خود آذر است، شوخ و شنگ و دیوانه.

از مدت‌ها پیش پيله کرده‌ام به درخت. شاید هم درخت پيله کرده است به من. بعضی وقت‌ها می‌آید و مثل ولگردی می‌چسبد به دیوار مغزم و همان‌جا از نو سبز می‌شود. آفتاب از هر طرف به آن می‌تابد و درخت انگار یک هوا بلندتر می‌شود. از همه خانه‌های محله می‌شود آن را دید. بعد آرام و بی صدا دود از آن بلند می‌شود. مثل این است که ذره‌بین گنده‌ای رویش بگیری و آتشش بزنی یا انگار صاعقه آن را زده باشد. صاعقه‌ای بدون باران، آن هم در هوای آفتابی. اریب، ناگهانی و بی صدا. درخت سیاه می‌شود.

با دایی از درخت می‌گویم و گردوهای چند قلویش. گردوها نارس‌اند و شمردنشان سخت. فقط تعداد به هم چسبیده‌ها را می‌دانم. دست به گردوها نمی‌زنم. دست‌هایم سیاه می‌شوند. آذر پوست سبزشان را له می‌کند و مغز سفیدشان را در می‌آورد. از درخت می‌گویم و می‌رسم به دودش. نرفته‌ام این حرف‌ها را بزعم ولی می‌زنم. آفتاب رفته است. از اتاق

بوی دم کردنی و دوا می‌آید. خودم هم نمی‌دانستم دلم پر است و این قدر قروقاطی‌ام.

دایی به سیگارش پک می‌زند و ساکت گوش می‌دهد. حرف زدن پیش او وراجی ساده نیست. عملی لذت‌بخش و جسارت‌آمیز است. با توجه و تمرکز مهرآمیزش میدان پر وسعتی می‌سازد که هوس می‌کنی در آن راه بروی، بدوی، شلنگ تخته بیندازی، فریاد بکشی، خودت را بر زمینش بکوبی و رویش بغلتی. برای راه رفتن در همین میدان است که به خانه‌اش می‌روم.

دایی حافظه زنده محله نیز هست. مرا در جاهایی از زمان دیده است. می‌توانم پیشش بروم و اگر راه داد خودم و آدم‌های محله را در حافظه‌اش پیدا کنم. حافظه دایی خشک و چغری نیست. رؤیا دارد. نرم و هوسباز و بخشنده است. مثل حافظه عبو نیست که از سال‌ها پیش یکی مأمور شده است که هر روز کف آن تی بکشد و یادها را پاک بکند.

دایی از من می‌خواهد روی تخت حیاط بنشینم. همیشه کاری هست که انجام بدهد. به لولای در روغن می‌زند یا آجر لقی را سر جایش می‌اندازد یا لوله‌ای را عوض می‌کند. آخر سر هم می‌رود سراغ باغچه‌اش. بیشتر وقت‌ها از کتاب‌ها حرف می‌زند و از طبیعت. از گل و گیاه خانه‌اش هم چیزهایی می‌گوید. امیدوار است گل‌ها و زیبایی‌های دیگر این دنیا به اندازه درخت گردو در دلم جا باز کنند. فقط او می‌داند که از تمام درخت‌های دنیا فقط یک درخت نصیب من شده است، درخت گردوی آذر. حتی ماهرخ هم نمی‌دانست. دایی تردید دارد.

«شاید هم می‌دانست.»

به تلخی می‌خندم.

«دوای ضد انگل به خوردم می‌داد. حرف نمی‌زد.»

دایی با خنده من نمی خندد. پیدا است که با من هم رأی نیست. به گمانم می خواهد بگوید که حرف زدن فقط یک راه ندارد، همان طور که گوش دادن. به دایی می گویم ای کاش درخت را از ریشه بکنم و در جای دوری خارج از زندگی ام بکارم.

رویش را به طرفم می کند. در چشم هایش می خوانم که می گوید راهش این نیست.

«ولی درخت مزاحم است. آرامش را بر هم می زند.»

سرفه می کند.

«آرامش؟»

با پوف بلندی کلمه را فوت می کند و با اخم نگاهم می کند. حالت کسی را دارد که اسم رمز را به اشتباه شنیده است و منتظر است درست آن را بشنود. کلمه ها پیش دایی معنای دیگری دارند. آرامش هم لابد کلمه ای نیست که من باید دنبالش می بودم. می گوید که آن هم وقتی که این قدر جوانم.

از عبو می گویم. این که بعد از ماه رخ تنها خواهد بود. حرفم را قطع می کند.

«عبو هم مثل من عمرش را کرده.»

باز هم به بیراهه رفته ام. مثل کسی هستم که دارد از سردی و گرمی هوا می گوید. باید برگردم و از چیزی که مهم تر از تنهایی عبوست، بگویم. اما از نظر دایی چیزها آن قدر که ما فکر می کنیم مهم نیستند. هر چیزی می گذرد و دوامی ندارد. این حرفی بود که آن روزها به من می گفت. برایم از عظمت کهکشان می گفت و ناچیزی سیاره ما. آن قدر بزرگ و کوچک را پیش هم می گذاشت که وقتی به خودمان می رسید دیگر نبودیم. اصلاً به حساب نمی آمدیم. سفری بود که در آن حیرت از هستی، دلت را پر

می‌کرد و جا برای هیچ چیز دیگر نمی‌ماند. بعدها بارها خواستم به چنین سفری بروم، نتوانستم. خورشید جایی گم و گور می‌شد و ستاره‌ها و سیاره‌ها ربطی به من نداشتند. هستی فقط اسم خوبی برای دخترها بود و زمان غریب‌تر از هر چیزی بود. از جایی می‌گذشت و از جایی نمی‌گذشت. از روی صورتم رد می‌شد و پیرم می‌کرد ولی با روزهای دور زندگی‌ام کاری نداشت. گاهی حتی بازگوشانه آن‌ها را به رخ می‌کشید، گزندگی و تلخی‌شان را. ناچیز بودند و زیر هیچ ذره‌بینی دیده نمی‌شدند ولی در لحظاتی از زمان به سلول‌های ذهن چسبیده بودند. کنده نمی‌شدند و به اندازه همه کهکشان اهمیت داشتند.

گفتم از این چیزها بعد از این همه سال احمقانه به نظر می‌آید. یکباره از دهانم می‌پرد.

«من یک گوسفندم.»

لحم شوخ از آب در نمی‌آید. دایی کنجکاو نگاهم می‌کند. لابد گوسفندی به این خانومی ندیده است یا دارد فکرم را ردیابی می‌کند. نشانه‌ها را دارد و همراه با من می‌رسد به روزی که مامان دارد صورتم را می‌شوید و آرزو می‌کند کاش جور دیگری می‌بودم و از مایه دیگری خلق می‌شدم. دست‌هایش دلسوز نیست. عصبانی است و به صورتم آب می‌زند نه برای این‌که اشک و مف را تمیز کند، خیال دارد ترس و بزدلی را از وجودم پاک کند تا دیگر با یک کتک ساده، گناه کاری را که کرده‌ام گردن کس دیگری نیندازم آن هم گردن آذر که مامان نمی‌تواند تحسینش نکند.

«این بچه فقط شانس ندارد.»

ولی لابد من دارم. اما کو؟ شانس من کو؟ من چه شانسی دارم که آذر ندارد.

سرم را پایین می اندازم و به خاطر بغض گنده ای که توی گلویم در می آید لال می شوم.

دایی لبخند زد. لبخند بخشنده ای که هرگز نتوانستم به خودم بزنم. دستش را در سکوت اتاق آرام و با احتیاط بالا برد، انگار که چیز وزین اما شکننده ای تویش باشد. صدایش را کشید و در این فرصت یک دنیا معنا رویش بار کرد.

«تو مادری.»

خبر مهمی بود. یادم نبود. زاییده بودم ولی مادر نشده بودم وگرنه باید یادم می بود. خندیدم و بغض گلویم خمیر شد. قورتش دادم. فکر کردم لابد از آن هایی هستم که یک دفعه مادر نمی شوند. ذره ذره چیزی شدن قسمت من بود.

عبو بعد از کتک کاری حرصش می‌خوابد و می‌شود مرد عجول و بی‌آزاری که در نوبت مستراح قدم رو می‌رود. تند و تند برمی‌گردد و کمر بند را به کمرش سفت می‌کند.

«تو دفتر لازم داشتی بزغاله؟»

از مهربانی‌های بعد از خشمش بدم می‌آید. مزاحم غصه خوردنم است. مثل پروانه خشک شده می‌چسبم به دیوار.

«مداد هم نداشتی.»

دیوار مفی می‌شود و بوی نم گچ می‌رود توی مخم.

«پاک‌کن چی؟»

دستمال دم دستش را پرت می‌کند به طرفم و سوسک صدایم می‌کند. مثل همیشه فقط خودش به شوخی‌هایش می‌خندد و تا یک کلمه نمی‌گویم ول نمی‌کند. مستانه مثل من نیست. این جور وقت‌ها کولی بازی درمی‌آورد.

«مرده شور مداد و پاک‌کن‌ات را ببرند.»

بعد تا دو روز غذا نمی‌خورد تا هم انتقام بگیرد و هم لاغر بشود. مسعود به کل از جنس دیگری است. خودش را می‌زند به موش مردگی.

«کیف هم ندارم بابا. کفش درست و حسابی هم ندارم.»

نقش سهرابی را بازی می‌کند که بعد از کشته شدن به دست رستم دوباره زنده می‌شود. لباسش را می‌تکاند. خون بهایش را می‌گیرد. بعد چشمکی به عبو می‌زند که یعنی هر چند دفعه دیگر بخواهی، می‌توانی رستم باشی.

افتخار رستم بودن مال محسن است. مردهای محله پیش او کوتوله‌هایی از سرزمین دیگرند. شمس دریغ آن همکل را می‌خورد. گویا قرار نیست به دردی بخورد. کت عنابی گشاد و گران قیمتی می‌پوشد. موهای سیخ سیخی‌اش را نرم می‌کند و راحت و بی‌خیال راه می‌رود. می‌گویند محسن به محله‌های اعیانی شهر رفت و آمد می‌کند و خودش را پسر هتلدار معرفی می‌کند.

سر حمام نمی‌ایستد. خجالت می‌کشد بگوید پدرش حمام دارد. از لجش تنش را هفته به هفته نمی‌شوید. بدنش بوی باقلای پخته می‌دهد. ادکلن را بعدها کشف می‌کند. شعر گفتن را هم همین‌طور. هم زمان با او مستانه هم شاعر می‌شود. به تک رُز حیاط خیره می‌شود. انگار این گل است که او را می‌بیند نه او گل را. در برابر گل حالت می‌گیرد. ابرو بالا می‌اندازد و لب‌هایش را غنچه می‌کند. به دیواری که پشتش خانه محسن است تکیه می‌دهد. دیوار محبوبش است. از گربه معتاد آذر که بالای دیوار چرت می‌زند الهام می‌گیرد و شعر می‌گوید. هرچه کلمه شاعرانه است مال آن طرف دیوار است.

این طرف دیوار قابل شعر گفتن نیست هیچ، احساسش را هم به هم می‌زند. از همه جا بوی گند می‌آید. حتی آدم‌های خانه بو می‌دهند. من بوی بز می‌دهم و مسعود بوی برنج کهنه و عزیز بوی آجر و عبو که دیگر گفتنی نیست. مسعود خودش را به ماهرخ می‌رساند و پیچ پیچ می‌کند.

«این‌ها همه پیش درآمد است. مستانه ادکلن می‌خواهد.»

ماهرخ غر می‌زند.

«چه غلط‌ها.»

و هشدار می‌دهد مبادا عبو بفهمد. عبو همان روز می‌فهمد. مسعود یک ثانیه از بغل‌گوش عبو رد می‌شود و آدمی به گندگی مستانه را می‌فروشد. مستانه برای رفتن زیر گیتوین عبو زیادی گنده است. چند لگد از عبو می‌خورد. غذا نمی‌خورد و شعر می‌گوید.

مستانه دلش می‌خواست از شدت غصه، زار ورنجور بشود ولی نمی‌شد. مثل عبو خشم و حرص، بیشتر با خونسازگاری داشت تا غصه که از ماده نرم‌تری است. حرص هم چیزی نبود که بشود از آن شعر درست کرد. خواست کتاب شعرش را برایش ببرم. خواندن شعرها کمی طبعش را عوض کرد و فکر انتقام گرفتن از عبو را به یک روز دیگر موکول کرد. آن روز خیلی زود آمد. روزی بود که ماهرخ راهی سفر شد و خانه افتاد دست مستانه. چند ساعت به سیاه و سفید دست نزد بعد با اکراه بلند شد و دست به کار شد. در عرض یک هفته ثابت کرد که خون ماهرخ توی رگ‌هایش نیست.

مستانه همیشه به دشمن احتیاج داشت. عبو و مسعود دم دست بودند. از پس مسعود برمی‌آمد ولی جنگیدن با عبو انرژی بیشتری می‌خواست. مستانه بیشتر اوقات جور ماهرخ را هم می‌کشید. به جای او جواب عبو را می‌داد. ماهرخ زود تسلیم می‌شد. می‌توانست تا شب کار کند ولی حرف خسته‌اش می‌کرد. کلمات مثل سوزن می‌رفتند توی پوستش و داغش می‌کردند. ذله می‌شد و حق را دو دستی می‌داد به طرف مقابلش. ولی مستانه می‌توانست سر یک لشکر را بخورد و خسته نشود. آن قدر یکی به دو می‌کرد که عزیز صدایش در می‌آمد.

عبو دست و رویش را می‌شوید و حوله می‌خواهد. حوله نمی‌آید. با دست‌های خیس وسط حیاط می‌ایستد. مستانه چند تا پیاز جوانه زده داده دستم تا خرد کنم. دارم مثل مادر مرده‌ها اشک می‌ریزم. مستانه خودش مشغول است.

«خودت بیا حوله را بردار. همه دستشان بند است.»

عزیز بلند می‌شود حوله را بدهد. مستانه اخم می‌کند. فکر این جایش را نکرده بود. دفعه بعد باز هم حوله نمی‌آید. عزیز خودش را به خواب می‌زند. مستانه صدایش را بلند می‌کند.

«مگر نمی‌بینی کار داریم.»

عبو داد می‌زند.

«نخیر نمی‌بینم. می‌میری حوله کوفتی را بدهی دستم؟»

عبو خیلی زود دستش می‌آید که اشیا به دلخواه پیشش نمی‌آیند. مستانه روز بعد حتی وانمود نکرد که دستش بند است. موهای بلندش را زیر آفتاب شانه زد و چنان فریادی سر مسعود زد که عبو جا خورد. عبو روشش را عوض کرد. سربه سر مستانه می‌گذاشت و شوخی می‌کرد و خودش به شوخی‌هایش می‌خندید.

مستانه رویش را می‌کند به عزیز.

«عزیز وقتی عبو را حامله بودی ویارت چی بود؟»

عزیز به خاطر پرویی مستانه کمی ترش می‌کند ولی بعد حرف می‌زند. خودش می‌آید از گذشته بگوید.

«ویارم خاک بود مادر. خاک در و دیوار را می‌کندم و می‌خوردم.»

مستانه هوم هومی می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

«عزیز لب به نمک هم نمی‌زدی نه؟»

عزیز نه شیرین دوست داشت نه ترش. نمک هم نمی‌خورد.

مستانه خونسرد آه می‌کشد.

«کاش ولی یک ذره نمک می‌خوردی.»

عزیز دهانش را جمع می‌کند. باز دارد آلوچه ترش خیالی‌اش را می‌مکد.

«برای چی؟»

مستانه بی‌خیال رویش را برمی‌گرداند.

«هیچ چی.»

و می‌زند زیر خنده.

«به خاطر عبو.»

من هم خنده‌ام می‌گیرد. عزیز اخم می‌کند.

«عبو دلش خوش است که دختر تربیت کرده.»

آن روز عزیز چای نخورد. کم رنگ بود و دم نکشیده. مستانه با عصبانیت استکان را از جلوی عزیز برداشت و سماور را خاموش کرد. عزیز دعا کرد عروسش زود برگردد.

یک شب شمس بیدار ماند. ساعت دیواری دو بار زنگ زد. شمس خیالش راحت شد. دنیا در خواب بود. صدا از هیچ جا نمی آمد. فقط صدای خرخرع بالیه بود که اوج می گرفت و بعد پلق پلق خفه می شد. یکی یکی از پله ها بالا رفت و روی آخرین پله نشست و گوش داد. در اتاق باز بود. چهار دست و پا خزید گوشه اتاق جایی که محسن رختخوابش را می انداخت. لحافش را گلوله می کرد توی بغلش و می خوابید. رسید بالا سر محسن. به صدای نفس هایش گوش داد. بعد آهسته روی صورتش خم شد و دهانش را بو کرد. محسن همه بوهای دنیا را می داد. از بوی خواب گرفته تا بوی ادکلن و سیگار و الکل.

شمس غمگین نشست و ریز ریز مشت زد به ران چاقش. این همان محسنی نبود که بالیه می داد بغلش و او موهای لطیف بچه را نوازش می کرد و بویش می کرد. محسن بوی شیر می داد. بعضی وقت ها هم بوی نان. گاهی شمس بچه را روی پشتش می گذاشت و دورتادور اتاق می گرداند. برایش قصه می گفت. توی گوشش شعر می خواند. روی پاهایش می انداخت و برایش لالایی می گفت. یک بار نتوانست بچه را ساکت کند. هر کاری کرد فایده نداشت. بالیه آمد. به شمس غر زد که

خانه را مثل گور تاریک کرده و بچه زهره ترک شده است. همه چراغ‌های خانه را روشن کرد و بچه را ساکت کرد. شمس تا چند روز با کسی حرف نزد.

صبح عالیه با اخبار و نان تازه به خانه آمد. بوی چای بلند شد. محسن توی رختخوابش ماند و پای سفره نیامد. صدایش خواب‌آلود تا پایین آمد. «اشتها ندارم ننه.»

عالیه اصرار کرد. برای او اشتها نداشتن معنی نداشت. از نظر او خالی بودن شکم بزرگترین مصیبت بود. صدای شمس درآمد. «خوب پروارش کردی. بس است.»

محسن بالاخره پایین آمد. رفت توی حیاط. دست و رویش را شست و سر سفره آمد. شمس با نان توی دستش بازی کرد و وانمود کرد در حال خوردن است ولی داشت به صدای آرواره‌های محسن گوش می‌داد. «امروز می‌آیی حمام.»

مجال نداد محسن مخالفت کند. از سر سفره بلند شد و راه افتاد.

«پنج‌شنبه است و حمام شلوغ. دست تنهام.»

شمس توی حمام منتظرش بود. وقتی شنید آمده است، معطلش کرد و صبر کرد آخرین مشتری هم برود. محسن پشت دخیل نشست. پول آخرین مشتری را حساب کرد. بعد حوصله‌اش سر رفت. نشستن در آن‌جا و هم کلام شدن با آدم‌هایی که برای شستن کثافات بدنشان می‌آمدند تلف کردن عمر بود. چند تا از شامپوهای زرد بالشتی را برداشت و آن‌ها را مثل موم، با انگشتانش فشار داد. سفیدآب گردی از کاسه دیگر برداشت و دیوار را خط خطی کرد و بعد سفیدآب را پرت کرد توی کاسه.

شمس لنگ‌ها را جمع کرد. به تک تک نمره‌ها سر زد و با سرو صدا درهایشان را باز و بسته کرد. بعد رفت توی یکی از آن‌ها و از همان جا

محسن را صدا زد. محسن بلند شد و سلانه سلانه به طرف نمره رفت. در آئینه دیواری به خودش لبخند زد و دستش را کشید روی موهایش. شمس لوله‌های کلفت و زنگ زده را معاینه کرد و شیر را چند بار باز و بسته کرد. لابد عیب و ایرادی پیدا کرده بود.

«یک نگاه به این بینداز تا آچار بیاورم.»

شمس از نمره بیرون آمد. فرز و سریع در را از پشت با سیم کلفتی که از قبل آماده کرده بود، بست و مطمئن از قدرت بدنی خود خشم‌آلود خندید.

«که تو عارت می‌آید بگویی از کدام لانه درآمده‌ای هان؟ از آن هم‌کلت عارت بیاید که نمی‌داند کار کردن یعنی چه. زحمت کشیدن یعنی چه. حالا یک کم توی این هتل استراحت کن. دوست نداشتی بفرما عوضش کنم.»

قرار شد همه به پیشواز ماهرخ برویم. عبو گلیم پوشیده آشپزخانه را عوض کرد. تار و پودش بیرون زده بود. به جایش فرش خرید. به مسعود پول داد گل بخرد. شیلنگ را از زیر زمین بیرون آورد و حیاط را شست. خانه تکانی حسابی بود. عزیز صدایش در آمد.

«دختر شاه می‌خواهد بیاید این قدر خودتان را هلاک می‌کنید؟»

عزیز نمی‌توانست بفهمد چرا ماهرخ این قدر عزیز شده است. ما هم نمی‌فهمیدیم. هیچ کدام از کار عبو سر در نمی‌آوردیم. نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند. پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و پاهایش را با وسواس آب می‌کشید و سوت می‌زد.

به عبو نگاه می‌کنم. الان که هیچ، آن موقع هم نمی‌شد چیزی شبیه عشق را در او شناخت. عزیز تنها کسی بود که آن را دید و از آن چه دید اصلاً خوشش نیامد. سر نماز بود و از پشت پنجره عبو را تماشا می‌کرد. نمازش را تمام کرد. مهر را با بداخلاقی بوسید و جانمازش را تا کرد. صدایش را همه شنیدیم.

«نوبرش را آورده والله.»

آن روز مسعود با دسته گل آمد. عزیز اخم کرد.

«این ها که تا شب می پلاسند.»

مسعود بینی اش را کرد توی گل ها و بو کشید. بعد گل ها را گرفت جلوی بینی عزیز. عبو چشم غره رفت به مسعود و توضیح داد.
«بو ندارند عزیز. مصنوعی اند.»

مسعود از جایی دوربین تهیه کرد. اولین باری بود که فرودگاه را می دیدم. محو تماشای آدم ها و چمدان هایشان شده بودم. دو نفر همدیگر را محکم بغل کرده و می بوسیدند. شاید مادر و پسر بودند شاید هم خواهر و برادر. در یک چشم به هم زدن به قد و قواره یکی از آن دو نفر در آمدم. یکی داشت مرا آن قدر مهربانانه بغل می کرد و از رفتنم تا حد مرگ غمگین بود. ولی آن یک نفر چهره نداشت. اولین باری نبود که متوجه می شدم تخيلم عیب و ایراد دارد. آدم هایی می ساختم عاشق و مهربان ولی بدون صورت. چشم نداشتند که نگاهم بکنند. لب نداشتند که به رویم لبخند بزنند. جای صورت خالی بود.

آدم بی صورتی که بازوهایش را دور گردنم حلقه کرده بود آشنا نبود. عبو که عمراً نبود. ندیده بودم کسی را بغل کند. از ماه رخ شنیده بودم که یک بار مسعود را بغل کرده بود.

«مسعود هنوز یک سالش نشده بود. عبو بچه را برداشت و به بالای سرش پراند ولی کمی دیر گرفت. کم مانده بود بچه از دستش بیفتد.»

مستانه هم نبود. مستانه فقط درخت بغل می کرد و هندی می خواند. مسعود وقت خواب متکای اضافی بغل می کرد. عزیز همیشه پایش را بغل می کرد. بغل ها توی خانه ما تنگ بود و به آغوش تبدیل نمی شد. ماه رخ فقط یک بار بغلم کرد آن هم توی حمام شمس. زیر دوش نشسته بود و کوهی از لباس جلو رویش بود و می شست و می شست. دست هایش خراش برداشته بود ولی از شستن دست بر نمی داشت. از بخار آب، سرخ

شده بود. سرش را بلند کرد و لابد دید چه قدر ترسیده‌ام. بعد نمی‌دانم چه شد که ناگهان بغلم کرد و سرم را محکم به سینه‌اش فشار داد. لباس تنش بود.

یکی با انگشتانش از پشت، چشمانم را می‌بندد. قلبم از حرکت می‌ایستد. آذر همیشه این کار را می‌کرد. باید اسمش را بلند می‌گفتم تا ول می‌کرد. آن قدر محکم فشار می‌داد که تا چند لحظه بعد هم همه چیز را تار می‌دیدم. تند برمی‌گردم. آذر نیست. زن مسعود است. مسعود پشت سرش ایستاده است. با سویچ ماشینش بازی می‌کند و مثل همیشه عجله دارد.

اتاق شلوغ می‌شود. ساعت ملاقات است. توی اتاق چند تخت دیگر هم هست. ملاقات کننده‌ها دور تا دور تخت مریض‌ها دیوار می‌کشند. یکی در یخچال را باز می‌کند. کمپوت می‌گذارد و آب میوه برمی‌دارد. زنی شیرینی تعارف می‌کند.

مسعود می‌گوید به خانه‌شان بروم و استراحت کنم. زنش اصرار می‌کند.

«بیمارستان آدم را خسته می‌کند.»

دوست ندارم به خانه آن‌ها بروم. زن مسعود یک گوش دربست می‌خواهد تا از جزئیات نفس کشیدنش هم حرف بزند. می‌گویم می‌مانم این جا و شب برمی‌گردم تهران. فردا باید سرکارم باشم.

سر خیابان از تاکسی پیاده می‌شوم و به سرعت می‌رسم سر کوچه‌مان. نزدیک غروب است و هوا روشن. از سوپرمارکت سر کوچه چند بسته سیگار می‌خرم. همان بقالی مش عباس است و این مرد ریشو هم باید پسرش باشد.

ماهرخ می‌گوید عبو ماستی را که از مش عباس خریده ببرد پس بدهد. ترش است. ماهرخ عشق پس دادن دارد. وادارم می‌کند نمکی که نایلونش پاره است یا کبریتی را که یک بسته‌اش اضافی است، پس بدهم. حاضرم صد تا کار دیگر بکنم ولی برای پس دادن چیزی نروم. ماهرخ ول کن نیست. حالا دیگر موضوع فقط کبریت یا نمک نیست. تربیتم هم هست. کمرویی‌ام باید درمان بشود. یواشکی در خانه آذر را می‌زنم و با هم بیرون می‌رویم. آذر همه را مثل آب خوردن پس می‌دهد.

ماهرخ دستمالی به سرش می‌بست و به جان در و دیوار می‌افتاد. گاهی با غرق شدن در کار انتقام زخم زبان عزیز یا نیش و کنایه عبو را می‌گرفت. این جور وقت‌ها قحطی می‌آمد. نان بیات می‌شد و نمک نایاب. همه جا کثافت می‌شد. کارش توی خانه که تمام می‌شد می‌افتاد به جان حوض و دیوار و درخت آلبالوی حیاط. شیلنگ را می‌گرفت تا نوک برگ‌ها.

گنجشک‌ها اگر فوری نمی‌پریدند خیس آب می‌شدند. از همه جا بوی خاک خیس بلند می‌شد. بعد نگاه می‌کرد به من. پیدا بود به چه فکر می‌کند. صورتم را سگ لیس می‌زد سیر می‌شد. از من می‌خواست بروم کنار حوض. حمام شمس هم که می‌رفتم عزا می‌گرفتم. با تن قرمز و پوستی که زق زق می‌کرد بیرون می‌آمدیم. جای کیسه روی پوستم تا چند روز می‌خارید. از دستش در می‌رفتم.

«عزیز کارم دارد.»

عزیز می‌نشاندم کنار خودش. تلویزیون فیلم نشان می‌داد. عزیز می‌خواست بداند چرا مردک رفت آشپزخانه یا می‌پرسید چرا مردک، زنیکه نامحرم را سوار ماشین کرد. از سؤال‌هایش سرسام می‌گرفتم. به بهانه خریدن کبریت برای عبو می‌زدم بیرون.

ماهرخ اگر می‌توانست عبو را هم پس می‌داد. مردی که دست‌هایش زخم و زبلی بود و همیشه بوی چرم و کفش می‌داد. جوراب‌هایش را که از عرق و چرک مثل مقوا می‌شدند نشسته می‌پوشید و عین خیالش نبود. از صبح تا غروب در مغازه کار می‌کرد. سربه سر بچه‌ها گذاشتن تنها دل مشغولی‌اش بود و رام کردن ماهرخ مهم‌ترین دغدغه‌اش.

مغازه نزدیک بود و عبو بعضی روزها برای ناهار به خانه می‌آمد. گاهی ناغافل به خانه سر می‌زد و پيله می‌کرد به ماهرخ و ول نمی‌کرد. خوشش می‌آمد وسط چرت عزیز، پنهانی به پروپای زنش بپیچد. این تنها ماجراجویی‌اش بود. این جور غافلگیری‌ها ماهرخ را بیزار می‌کرد. جیغ می‌زد تا عزیز بیدار شود یا مسعود از حیاط بیاید توی اتاق. همیشه ترتیبی می‌داد که یکی از ما چهار نفر بین او و عبو قرار بگیریم.

یک روز عبو ریش و سیلش را با دقت تراشید و کت و شلوار

قدیمی‌اش را تنش کرد. نگفت کجا می‌رود. کسی هم نپرسید. جلوی آینه ایستاد و یقه پیراهنش را درست کرد.

«اگر بدانید چه کارها برایم می‌کنند.»

هیچ‌کس دهان باز نکرد بپرسد.

«بگو عبو بگو دیگران چه کارهایی می‌کنند.»

دنیا از مدت‌ها پیش کنجکاو‌اش را نسبت به او از دست داده بود. عبو تهدید کرد که می‌رود و دیگر به این خراب شده برنمی‌گردد. کمربندش را سفت کرد. پاشنه‌کش را پیدا نکرد. پاها را توی کفش‌های نو باکوبیدن به پله‌ها جا انداخت و کمی دم در معطل کرد. ماهرخ حتی سرش را هم بلند نکرد.

«بروی و برنگردی.»

عبو رفت ولی همان روز برگشت. خیلی زود فهمید که زنجیری این خانه است. زنجیری این زن. کت و شلوارش را درآورد و توی کمد آویزان کرد. کفش‌هایش را در جعبه گذاشت. پیراهن چهارخانه‌اش را پوشید و شد عبوی همیشگی.

عزیز هوس کاجی کرده است. عبو می‌گوید که برای قندش خوب نیست. حیاط را مثل دسته گل می‌شوید. باغچه را آب می‌دهد و می‌رود توی اتاق و سربه سر مستانه می‌گذارد که هر روز چاق‌تر می‌شود. عزیز چرتش گرفته است. چانه‌اش از فک جدا شده و از گردنش آویزان مانده است. گاه‌گاهی دهانش مثل کیسه‌ای که نخش را بکشند جمع می‌شود. بعد نخ آرام آرام شل می‌شود و حفره دهان گشادتر و آویزان‌تر می‌شود. مسعود دارد به ترانه‌ای از رادیو گوش می‌دهد. ماهرخ توی آشپزخانه کار می‌کند.

«یک دقیقه بیا ماهرخ.»

ماهرخ را در تاریک روشنای آشپزخانه می‌بینم. حالت زندانی‌ای را دارد که ناگاه از بلندگو می‌خواهند به سلولش برگردد.

«خانه تکانی بس است.»

ماهرخ اخم می‌کند. عبو منتظر است. صدای سوت آذر می‌آید. بلند می‌شوم و می‌دوم به طرف در. ماهرخ تشر می‌زند.

«کجا؟»

با انگشت به در اشاره می‌کنم. ماهرخ جلو می‌آید تا مانع رفتنم بشود. «لازم نکرده.»

به آذر می‌گویم نمی‌آیم و برمی‌گردم خانه. ماهرخ دست‌هایش توی خمیر کتلت است.

«برای شام زهرمار بپزم؟»

عبو قرمز می‌شود.

«خودت را به یک دکتر نشان بده ماهرخ.»

دکتر که سهل بود، ماهرخ اگر خودش را به یک پرستار هم نشان می‌داد کارش تمام بود. عالم و آدم می‌دانستند که عبو زن نگرفته بود که به دیگران نشانش بدهد. ماهرخ اگر دم بقالی معطل می‌شد سریع دنبالش می‌رفت. «آمدی روغن بخوری یا خودت را به مش عباس نشان بدهی؟»

عبو نمی‌فهمید چرا ماهرخ می‌خواهد خودش را به مردها نشان بدهد. از نظر عبو، ماهرخ همین یک ایراد را داشت. زن زبر و زرنگ و باسلیقه‌ای بود که وقتی می‌خندید لثه‌هایش معلوم می‌شد. مهم‌تر از دندان‌هایش بود. بینی‌اش با هر خنده‌ای تا بالا چین می‌خورد. وقتی نمی‌خندید چین‌ها جمع می‌شدند روی پیشانی و ماهرخ می‌شد زن نگرانی که در طول روز تند و باسرعت کار می‌کرد. انگار قرار بود شب به شخص نامعلومی حساب پس بدهد. البته آن شخص عبو نبود. اگر عبو بود ماهرخ پشتش را

که به او نمی‌کرد، می‌کرد؟ یا وقتی با او حرف می‌زد حواسش که نمی‌رفت پیش موخوره موی مستانه یا درس علوم مسعود یا اخ و تف عزیز، می‌رفت؟ ماهرخ از جا پرید. عبو داشت از او چیزی می‌پرسید. ماهرخ گفت که نمی‌خواهد خودش را به مردها نشان بدهد. عبو قرمز شد.

«صحبت از مرد که نبود، بود؟»

ماهرخ گیج نگاه کرد. نمی‌دانست جواب بود است یا نبود. آشغال گلیم آشپزخانه را با کف دستش جمع کرد.

«آشغال را ول کن و به من جواب بده.»

سؤال باز همان سؤال بود.

«چرا؟»

عبو فقط می‌خواست بداند. می‌خواست از زبان خود ماهرخ بشنود.

«چرا؟»

با دست زد به پشت در آشپزخانه که تا نیمه، بسته شد.

«تا جواب نگیرم از این جا تکان نمی‌خورم.»

ماهرخ خم شد و از در نیمه باز نگاه کرد، مثل کسی که دلش لک بزند برای بیرون. چسبیده به دیوار نشسته بودم و ناخن‌هایم را می‌خوردم. عبو یک‌ریز حرف می‌زد. ماهرخ به سقف دود گرفته آشپزخانه نگاه کرد.

«نمک هم نداریم.»

انگار توی دنیا فقط همین یک نگرانی را داشت. عبو زل زد به او. ماهرخ ماند با دست‌هایش چه کند. نمی‌توانست بیکار بماند.

«آن‌قدر عمر کرده‌ام که فرق راست و دروغ را بدانم. یک کلمه بگو هم خودت را خلاص کن هم مرا.»

ماهرخ دهن دره‌ای از سر خستگی کرد و گفت که نمی‌خواهد خودش را به کسی نشان بدهد.

«پس چرا ماتیک قرمز می‌زنی و می‌روی سبزی بخری؟»

ماهرخ بلند شد برود.

«کارهایم مانده.»

عبو با دست اشاره کرد تکان نخورد. ماهرخ نصفه نیمه نشست و زیر

لب غرزد.

«اگر عزیز گفته نماز و روزه‌اش باطل است.»

«یعنی تو امروز نرفتی سبزی بخری؟»

ماهرخ رفته بود.

«عزیز پایش درد می‌کند. مسعود که عارش می‌آید سبزی بخرد.

مستانه هم نمی‌رود.»

خم شد و به من نگاه کرد.

«به این هم که سبزی خوب نمی‌دهند.»

«ماتیک زدی یا نه؟»

ماهرخ دید که رگ گردن عبو زیر پوست باد کرد. عبو گفت او که چیز

زیادی نمی‌خواهد. فقط می‌خواهد راستش را بشنود همین.

«این که گناه نیست، هست؟»

ماهرخ قسم خورد راست می‌گوید ولی عبو گفت دروغ، زندگی را تباه

می‌کند. گفت اگر از قصد و نیت ماهرخ باخبر شود خیالش راحت می‌شود.

عزیز از حیاط آمد و کنار من نشست و شروع کرد به تسبیح انداختن.

«از گرسنگی مُردیم عروس.»

عبو از اول شروع کرد. فایده نداشت ماهرخ به جان مسعود قسم

بخورد. تو مخ عبو نمی‌رفت که نمی‌رفت. فایده نداشت عبو را مثل یک

بچه دلداری بدهد. چیزی از رنج و عذاب عبو کم نمی‌شد. ماهرخ چسبید

به دیوار. عبو به خودش پیچید. راه رفت. نشست. زل زد به چشم ماهرخ،

به گوشش، به شانه‌هایش، به کمر و پاهایش. باز هم اصرار کرد. صدایش لرزید. ماهرخ ندید که عبو گریه کند. به جایش خط‌های صورتش توهم رفت و پیچیده‌تر شد. بعد خم شد و سرش را آرام تا دامن ماهرخ پایین آورد. التماس کرد ماهرخ فقط یک کلمه بگوید. نیت واقعی‌اش را رو کند. آن وقت او گورش را گم می‌کند. عبو با چهار انگشتش کوبید به دهانش.

«اصلاً لال می‌شوم.»

ماهرخ به دیوار نگاه کرد. ناگهان انگار عقربی از جرز دیوار به رویش پرید. جیغ کشید. به صورتش چنگ زد. موهای فر فری‌اش را کند و خودش را کوبید زمین. عبو با تعجب نگاهش کرد. ماهرخ چه‌اش شده بود. در را به روی ماکه تا چارچوب آشپزخانه پیشروی کرده بودیم، کیپ کرد و خواست او را بغل کند. ماهرخ به سر و صورتش زد. عبو دستپاچه هیس هیس کرد و قربان صدقه‌اش رفت. ماهرخ همه چیز او بود.

«چرا این قدر خودت را عذاب می‌دهی آخر؟»

بلند شد و از شیر آب لیوانی پر کرد و به دستش داد. ماهرخ لیوان را خالی کرد روی سر و صورتش و چنگ زد به گردن و سینه‌اش. صدای گریه ناامیدانه‌اش خیلی بعدتر آمد.

از شیب کوچه پایین می‌آیم. از جلوی در خانه رد می‌شوم. مستانه بی‌خود نگران است. دیوار خانه سالم است ولی جایی که زمانی خانه شمس بود حفره‌گودی است پر از آرماتور و ماسه و آجر. شمس و عالیه سال‌ها پیش از محله رفته‌اند.

سرم را از لای در می‌کنم تو. شمس ورزش می‌کند. لُنگ راه راهی روی دوشش انداخته است. هر بار که وزنه را بلند می‌کند یک دو سه می‌گوید. وزنه‌ها را می‌گذارد گوشه دیوار. عرق از بغل گوشش پایین می‌ریزد.

«تو دختر عبو هستی؟»

دختر عبو بودن مرا از کجا می‌فهمد. من که هنوز سلام نکرده‌ام. فقط سرم را کمی از در تو برده‌ام. می‌گوید نزدیک‌تر بروم. خودش هن و هن کنان می‌نشیند روی پله. می‌روم جلو. دکمه‌های پیراهنش باز است. پشم سینه‌اش آن‌قدر زیاد است که یک لشکر مورچه می‌تواند تویش زندگی کند. شاید هم به خاطر رفت و آمد مورچه‌هاست که شمس دستش را می‌برد و سینه‌اش را می‌خاراند. بعد با احتیاط زیاد دست‌هایش را به سوی من دراز می‌کند. انگشت‌هایش تا نزدیک چشم‌هایم می‌آیند. می‌گویم الان می‌زند چشمم را مثل چشم خودش کور می‌کند. دست‌ها

کمی بالاتر می روند و روی موهای فر فریام قرار می گیرند. بعد آرام سر می خورند روی شانه هایم. اندازه هایم دستش می آید.

«تو دختر قشنگی هستی.»

اولین بار است که یکی از قشنگی من می گوید. حیف که آن یک نفر کور است. حالا دلم می خواهد شمس صورتم را بیشتر لمس بکند تا مطمئن شود که اشتباه نمی کند. او که چشم ندارد پشت لبم را ببیند که به قول مسعود پر از سیل است یا بینی ام را که عزیز با دیدنش یاد گلایی جنگلی می افتد.

خوشم می آید از حرف شمس. لبخند می زنم که مثلاً تشکر کرده باشم. تازه متوجه می شوم لبخند، صدا ندارد. با صدای بلند، بلندتر از معمول می گویم.

«خیلی ممنون.»

تازه می فهمیدم چرا محسن و عالیہ بلندگو قورت داده اند. صدایشان را به جبران دیده نشدن آن قدر بالا می بردند که مستانه از پشت دیوار حرف هایشان را می شنید.

عالیہ غرزان گونی نان خشک را می برد و می دهد به نمکی. شمس می خندد.

«یک ثانیه صدای خودش را نشنود خفه می شود این زن.»

رفت سر وقت گل های باغچه. همه اش در حال پیوند زدن این گل با آن گل بود. همه جور کاری بلد بود. نشت لوله را زودتر از بقیه می فهمید. شیر آب را خودش تعمیر می کرد. بعضی وقت ها نجاری می کرد. از صدای پایی که از کوچه می شنید، می فهمید صاحبش به کدام خانه می رود. گاهی ضبط را روشن می کرد و به آوازهای قدیمی ایرانی گوش می داد. شعرهای زیادی از بر بود و گاهی با خودش زمزمه می کرد. بیشتر شب ها با امواج

رادیو بازی می‌کرد و به تمام صداها گوش می‌داد. بخش فارسی بی‌بی‌سی را هم از دست نمی‌داد. سوادش کم ولی اطلاعاتش زیاد بود. بعضی وقت‌ها می‌رفت خانه دایی. دوست داشت با او بحث سیاسی بکند.

صدای عالیه از کوچه می‌آید. مثل زمزمه کوچه است. هیچ وقت قطع نمی‌شود. عمو می‌خندد.

«رادیوی سیار است این عالیه.»

عالیه یکریز حرف می‌زند. قلبش آن قدر کوچک است که یک ارزن هم تویش جا نمی‌شود چه برسد به یک راز. شمس همیشه شاکی است.

«عطسه می‌کنیم شهر خبردار می‌شود.»

نمی‌دانست شهر خبرهای بیشتری دارد. شهر از حمام رفتن‌های شبانه او هم چیزهایی می‌دانست. فایده نداشت بی سروصدا از کوچه‌های تاریک بگذرد و حتی سرفه‌هایش را توی گلو خفه کند. همه می‌دانستند شمس برای ضبط کردن صدایش به حمام می‌رود. توی یکی از نمره‌ها می‌رفت و روی سکو می‌نشست. چند بار به انعکاس صدایش گوش می‌داد. بعد ضبط را روشن می‌کرد و شعرهایی را که از بر کرده بود بلند و با احساس دکلمه می‌کرد.

عالیه خبرهای خانه و محله را با اتفاقات کهنه زندگی‌اش قاطی می‌کرد و داستان تازه‌ای می‌ساخت. داستان‌هایش پر از شفقت و قدردانی بود. در همه آن‌ها یا قلب یکی می‌شکست و یا اشک یکی در می‌آمد. هر بار دختر بزرگش گریه‌کنان دست‌های عالیه را می‌گرفت.

«ننه چرا پوست دستت این قدر نازک شده است؟ همه مادرها دست‌هایشان نرم و تپل است ولی دست‌های تو داغون است. تو را خدا این قدر کار نکن.»

در قصه بعدی عالیه، محسن گریه می‌کرد. هر بار که آذر این داستان را می‌شنید پقی می‌زد زیر خنده. عالیه حرفش را قطع می‌کرد.

«خوب نیست دختر این قدر بخندد.»

آذر جدی می‌شد و می‌خواست باز هم بیشتر بداند.

«راستی راستی محسن گریه کرد؟»

محسن که سهل است شمس هم گریه می‌کرد. دزدانه به چشم‌های مات شمس نگاه می‌کردیم. آذر با لب‌های پر از خنده می‌زد بیرون و من دنبالش می‌رفتم. عالیه رو می‌کرد به گریه.

«گرسنه‌ای؟ گوشت می‌خواهی؟»

گریه به طمع گوشت می‌ماند و دنبال آذر نمی‌رفت. میومیو می‌کرد و پشت سر عالیه راه می‌افتاد. چه زن مهربانی. عالیه حتی اجازه می‌داد گریه به آشپزخانه برود.

«قدیم‌ها گوشت ارزان بود و به گریه‌ها هم می‌رسید. یادش بخیر محله‌مان گریه‌های خوشگلی داشت اندازه پلنگ.»

گریه را ورنده می‌کرد.

«نه مثل تو لاغر مردنی.»

گریه سرکوفت را تحمل می‌کرد. عالیه حرف می‌زد و حرف می‌زد. گریه دُم می‌جنباند و محض یادآوری میومیوی مختصری می‌کرد. عالیه از روزهایی می‌گفت که مجبور بود خواهرها و برادرهایش را تر و خشک کند.

«ننه‌ام که قربانش بروم چشمش را بسته و بچه پس انداخته بود. پدرم هم بعد از آن همه نان خور سخته کرده و در رفته بود آن دنیا.»

ننه برای کار کردن به خانه‌های مردم می‌رفت و عالیه بدبخت باید با بچه‌های گرسنه یک جوری تا شب می‌ساخت. بعضی وقت‌ها آن قدر

عاجز می‌شد که می‌خواست در چاه را باز کند. اول بچه‌ها و بعد خودش را توی آن بیندازد و راحت کند. ولی دلش نمی‌آمد این کار را بکند. بچه‌ها که گناهی نداشتند. عالیه بد اخلاق می‌شد. مفشان را آن قدر محکم پاک می‌کرد که پوست بینی‌شان کنده می‌شد. نیشگونی از شان می‌گرفت که به جای لالمانی گرفتن دادشان هوا می‌رفت. آن وقت ننه می‌آمد.

«تو با این اخلاقت تا آخر عمر توی خانه می‌مانی. سگ هم قبولت نمی‌کند. می‌فهمی سگ.»

عالیه آن قدر سگ سگ می‌کرد که گربه از خیر غذا می‌گذشت. سرش را کج می‌کرد و می‌خواست برود که عالیه بلند می‌شد.

«آره شمس که آمد خواستگاری ام ننه گفت دختر دسته گلم را نمی‌دهم به مرد کور. حالا دیگر دسته گل شده بودم. گفتم زنش می‌شوم از سگ که بهتر است. از لاله گی خسته شده بودم. گفتم می‌روم هر چه بادا باد.»

آنقدر در خانه شمس این پا و آن پا کردم تا محسن پایین آمد. مأموریت داشتم خبر جدید را ظریف و هنرمندانه به گوشش برسانم.

مستانه زرنگ شده بود. هر روز کوچه را آب و جارو می‌کرد. محسن از دور می‌آمد و مستانه وانمود می‌کرد که با من حرف می‌زند. شاید هم چیزهایی می‌گفت ولی حتی یک کلمه هم از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. صورتش روبه من بود ولی مرا نمی‌دید. چشم‌ها و دهانش یک‌وری شد و حرف‌هایش باز هم نامفهوم‌تر. محسن داشت نزدیک‌تر می‌شد. مستانه به صدای پا برگشت، مثلاً خیلی اتفاقی. چرخش صورتش را جوری میزان کرده بود که چشم‌هایش از نور نارنجی غروب رنگ بگیرد. با چتری موهایش جوش‌های پیشانی‌اش را پوشانده بود.

به مستانه نگاه کردم. اقتضاح بازی می‌کرد. محسن قدم‌هایش را آهسته کرد و یک ذره خنده به اندازه پای مورچه گوشه لب گوشتالوی دخترانه‌اش نشست. حال مستانه را پرسید. مستانه بعد از آن، دو روز وقت لازم داشت که یک میلیون بار این صحنه را بازسازی کند و کم و کسری‌های عاشقانه‌اش را بسازد. آنقدر خوب ساخت که حتی خوابش را هم دید. با شاخ و برگ و وام‌گرفته از خیال، برای عالیه تعریف کرد.

«تعبیرش چی می‌شه؟»

امیدوار بود عالیه همه را به محسن بگوید. روز بعدش مجبور شد به همه حرف‌هایش گوش کند تا بلکه بتواند عکس‌العمل محسن را از میان آن همه حرف پیدا کند. مثل پیدا کردن تخمه از میان کوهی آشغال بود. عالیه کنار حوض نشست و خوشحال از پیدا شدن یک گوشِ درِست، سرنوشت تک تک مشتری‌های حمام را با جزئیات زیاد شرح داد از حمام به بقالی رفت. از احوالات زن بقال چند کلمه‌ای گفت و یکباره به اندازه سی سال عقب رفت و از بقال محله خودشان گفت. عالیه مثل زنبوری در همه زمان و مکان‌ها چرخید ولی روی نقطه نشانه‌گذاری شده مستانه ثانیه‌ای هم ننشست. عزیز بی حوصله خندید.

«شمس از دست تو چه می‌کشد عالیه، سرم رفت.»

عالیه یاد شمس افتاد. اولین بار که او را دید خیالش راحت شد. شمس عیب و ایرادش را نمی‌دید. عزیز لب و دهانش را جمع کرد و آلوچه ترشش را مکید.

«عیب و ایراد داشتی؟»

عالیه نخودی خندید.

«نداشتم، فکر می‌کردم دارم.»

شمس خواست نزدیکش برود. عالیه رفت. هنوز هم حواسش به خودش بود. شمس با دقت دست کشید به چشم‌ها و صورت زنش. چه قدر هم طول کشید تا او را با انگشتانش بشناسد. انگار از اول خلقتش می‌کرد. بعد چشم‌هایش پر از اشک شد.

«تو به این قشنگی چرا باید زن آدم کوری مثل من بشوی؟»

خبر کهنه می‌شد و مستانه بی‌قرار بود. امیدش را به عالیه از دست داد.

صدایم زد.

«حمیرا بیا.»

کم پیش می‌آمد مرا به اسمم صدا کند آن هم این قدر محترمانه. برای انجام مأموریتی که می‌دهد بدو می‌روم خانه شمس. محسن دارد می‌آید. هر دو هم زمان چپ و راست می‌رویم که از در رد شویم. یادم می‌رود که باید اتفاقی و هنرمندانه خبر را بدهم.

«مستانه شوهر می‌کند. خواستگار برایش آمده.»
تند و تند می‌گویم و در می‌روم. مستانه پشت در منتظرم است.
«چی گفت؟»

نمی‌فهمم چرا یکباره می‌روم تو جلد عالیه.
«هیچ چی، چشم‌هایش پر اشک شد.»

و باز نمی‌فهمم مستانه همه چیزدان چرا یک دفعه احمق می‌شود. حتی ذره‌ای هم به چاخانم شک نمی‌کند. بغض می‌کند و بینی‌اش به رنگ گیلای رسیده در می‌آید. می‌خواهد مثل فیلم‌ها بغلم کند ولی خجالت می‌کشد. جای عالیه خالی است. کاش بود و می‌دید. اشک ریزان واقعی است.

بوی رُب کوچه را برداشته است. مایع غلیظ و قرمز توی دیگ قل قل می جوشد. زن‌های همسایه می آیند خانه شمس و دیگ را هم می زنند. چند دقیقه‌ای می ایستند و می روند. عالیّه با سرو صدا از کوچه می آید. لپ‌هایش قرمز است. چادرش را می اندازد روی نرده ایوان. لنگ‌های خشک را از روی طناب برمی دارد و گوجه وخیاری را که خریده است، می ریزد توی سبد کنار حوض. حال ماهرخ را می پرسد ولی نمی ماند که جوابش را بداند. به آشپزخانه می رود.

شمس می گوید از انگور توی بشقاب بخورم. با انگشت به ایوان اشاره می کند.

«می بینی؟»

انگار او چشم دارد و من کورم. چند قدم جلو می روم. اگر آذر بود بشقاب را خالی می کرد. خدا خدا می کنم باز هم تعارف کند. خانه شمس همیشه پر از میوه است. گلیمی که روی ایوان می اندازند، پاره است ولی نویرانه همه چیز را می خورند. اول بهار بوی کدو و کنگر و دلمه از خانه‌شان می آید و تابستان سبد سبد زرد آلو و گیلان می خورند و هندوانه و خربزه‌شان به راه است. مثل خانه ما نیست که

در اتاق پذیرایی مبل داریم ولی هفته به هفته میوه به خانه مان نمی‌آید.

شمس می‌آید جلو. دستش را از لای نرده ایوان رد می‌کند. از بشقاب چند دانه انگور برمی‌دارد و می‌اندازد توی دهانش. صدای خرچ خرچ انگور را می‌شنوم و دهانم آب می‌افتد. شمس آب را هم مثل شربت می‌خورد، نان را مثل کیک. این بار دستش را از بالای نرده می‌برد. بشقاب را بلند می‌کند و می‌گیرد به سمت من، نه یک ذره این‌ور و نه یک ذره آن‌ور. فکر می‌کنم نکند می‌بیند. به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. درشت و کمی خیره‌اند.

«روی نان‌ها را بیوشان دخترم، خشک می‌شوند.»

مانده‌ام که روی نان‌ها را با چی بیوشانم.

«نمی‌بینی؟ دستمال بغل نان است.»

صورتش را رو به نور آفتاب می‌گیرد. چند ضربه به سینه‌اش می‌زند و عطسه می‌کند. منیر می‌آید. نگاهی به دیگ می‌اندازد و می‌گوید که او همیشه رب آماده می‌خرد.

«این دردسرها را هم ندارد.»

چند لحظه بعد، محسن می‌آید. با دیدن زن‌ها سرش را پایین می‌اندازد و زیرلبی سلام می‌کند. شمس گوش تیز می‌کند.

«زود آمدی.»

محسن اخم می‌کند.

«خودت برو حمام، من کار دارم.»

از پله‌ها می‌رود بالا و با مشت می‌کوبد به طاق پله‌ها. منیر به من چشمک می‌زند.

«چه قدر هم افاده دارد با این ریختن.»

عالیه از رنگ رب سال قبل تعریف‌ها می‌کند و می‌رود که نان تازه بخورد. منیر چشم از پله‌ها بر نمی‌دارد.

«مراد اگر این قدر بداخلاق بود تا حالا صد دفعه‌ای ازش طلاق گرفته بودم. طفلک با هر ساز من می‌رقصد.»

یک نفر از پشت، چشم‌هایم را می‌بندد. آذر است. هر وقت این کار را می‌کند تا چند لحظه بعد هیچ جا را نمی‌بینم. منیر با شیطنت شمس را نشانمان می‌دهد. دارد با نوک انگشت، سوراخ کمر بندش را معاینه می‌کند. از اشاره‌های پی در پی منیر سر در نمی‌آوریم. از خنگی ما خنده‌اش می‌گیرد.

«امان از دست شما دو تا.»

با دست ادای کشیدن زیپ شلوار را در می‌آورد. تازه متوجه زیپ شلوار شمس می‌شویم. باز است. منیر نوک پا نوک پا می‌رود وسط حیاط. مثل شمس شکمش را می‌برد تو و کمر بند نامرئی کمرش را سفت می‌کشد. صورتش از فشار خنده قرمز شده و باد کرده است. شمس گردنش را کج می‌کند. هر وقت صدای تازه‌ای می‌شنود گردنش را مثل گردن کفتر از تو خم می‌کند روی شانه‌اش.

منیر انگار که فرمان ایست شنیده باشد، مثل مجسمه بی حرکت می‌شود. حتی نفس هم نمی‌کشد. شمس زیر لب غر می‌زند. دستش را از شکاف نرده‌ها رد می‌کند و انگشتانش را روی کف ایوان در جست و جوی چیزی به این سو و آن سو می‌برد. منیر دست و بالش را باز می‌کند و بی صدا می‌رقصد. آذر می‌خندد. منیر سینه‌اش را با آهنگی که لابد بندری است و فقط خودش می‌شنود، می‌لرزاند و شانه‌اش را تا نزدیکی شمس جلو می‌برد. شمس گوشش را تیز می‌کند. منیر فرزند و چابک پایش را عقب می‌گذارد و چند لحظه بعد از نو پیش روی می‌کند.

نتوانستم بخندم. جور مبهمی احساس می‌کردم خندیدن، همدست شدن با منیر است. کسی که دزدانه و حيله گرانه وارد فضایی می‌شود که مال او نیست و شمس به علت کور بودن نمی‌تواند از آن مراقبت کند. کمی هم ترسیدم. هر لحظه ممکن بود شمس دستش را دراز کند و او را بگیرد. ابروهایش تو هم رفته بود و لب پایینی‌اش باد کرده و اخم‌آلود جلو آمده بود. منیر باز هم نزدیکش رفت.

آذر صورت نگران مرا می‌بیند و یواش توی گوشم بچ‌بچه می‌کند.

«نمی‌بیند که.»

ولی من می‌دانستم که شمس می‌بیند. شاید می‌خواست هیکلی که بویش را حس می‌کرد و صدای نفس‌هایش را می‌شنید باز هم نزدیک‌تر برود. شاید هنوز وقتش نرسیده بود. شمس صبرش زیاد بود. بعدها معلوم شد اشتباه نمی‌کردم. سرم را بالا کردم و چشمم افتاد به محسن. از پنجره بالا حیاط را دید می‌زد.

محسن ماشین آورده بود. همه دورش جمع شدند. شمس و عالیہ حمام بودند. محسن نشسته بود پشت فرمان و صدای ضبط را بلند کرده بود. مسعود به کاپوت ماشین دست زد.

«جالب است.»

من و آذریک صدا تکرار کردیم.

«جالب است.»

و خندیدیم. خوشمان می آمد سربه سر مسعود بگذاریم. مسعود با متلک جوابمان را می داد. اهل کتک کاری نبود. با غلامعلی اما نمی شد شوخی کرد. جدی بود و همیشه کمی اخم داشت. کسی ندیده بود بخندد. عزیز همیشه طرف او را می گرفت.

«از صبح تا شب کار می کند. معلوم است خنده یادش می رود.»

آذر اما گریه اش را دیده بود آن هم توی خواب. دندان هایش را به هم می سایید. ناله می کرد و صورتش جمع می شد. آذر خواسته بود بیدارش کند ولی ترسیده بود غلامعلی دعوايش کند.

محسن پیاده شد. با لنگی شیشه ماشین را تمیز کرد و با مسعود درباره مدلش حرف زد. گاهی هم زیرچشمی نگاه می کرد به مستانه و

منیر که دم در خانه مان ایستاده بودند. ماشین را دور زد و باز به کوچه نگاه کرد.

«سوار شوید یک دور بزنیم و برگردیم.»

مسعود منتظر همین تعارف بود. سوار شد و در صندلی جلو نشست. من و آذر رفتیم نزدیک تر. کم مانده بود به جسیم به ماشین. مسعود سرش را از پنجره بیرون آورد و با دست، مرا عقب زد.

«کجا؟»

مستانه به بهانه من نزدیک تر آمد. این بار نوبت محسن بود که فیلم بازی کند. ناشی تر از مستانه بود. قرمز شده بود و دهان دخترانه اش وقت حرف زدن می لرزید.

«زود برمی گردیم. شما هم بیا.»

مستانه دو روز وقت لازم داشت تا دور و بر این دعوت ساده تارهای عشقی بتند و به دعوتی بزرگ تر برای سراسر زندگی معنایش کند ولی چیزی ناشناخته مانع شد. آن چیز نامرئی ولی گزنده بعد از پیاده شدن از ماشین به جانش افتاد و برای همیشه چشمه خیالش را کور کرد. مستانه هرگز نتوانست بعد از آن، رؤیا بیافد.

مستانه مردد دور و برش را نگاه کرد. عمو حالا حالاها خانه نمی آمد. دل به دریا زد و سوار شد. چپدم توی ماشین کنار مستانه و دست آذر را گرفتم کشیدم تو. محسن دستش را پیش آورد و مانع شد.

«تو نه. حوصله غلامعلی را ندارم.»

منیر جلو آمد.

«جواب غلامعلی با من. بچه است دلش می خواهد سوار شود.»

محسن اخم کرد.

«مسئولیتش با خودتان.»

منیر با اعتماد به نفس خندید و آذر را هل داد تو. محسن چرخ می‌زد و آمد به سمتی که منیر ایستاده بود. می‌خواست از بسته شدن در مطمئن شود. کمی با در که هنوز باز بود ور رفت و رویش را کرد به منیر.

«سوار شوید دیگر.»

تعارف نبود. بالاتر از آن بود. شبیه دستور بود و منیر عاشق دستور بود. بعد از آن که نشست، خم شد و چیزی توی گوش مستانه گفت. مستانه کمی از زندگی عقب بود. هنوز هم در موقعیت جذاب صحنه قبلی گرفتار بود و نمی‌توانست صحنه بعدی را سریع جایگزین کند. حرف منیر را که چیزی درباره جاذبه مردانه و این چیزها بود، نفهمید ولی لبخند زد. این بار کمی جلوتر از زمان بود، لبخندی بود که به موقع اجرا نشده بود. باید چند لحظه قبل در جواب لبخند محسن می‌زد و حالا کمی دیر بود. اگر چه محسن آینه را میزان کرد و دید.

محسن آرتیستی می‌راند. زود از کوچه بیرون رفتیم و افتادیم توی خیابان اصلی. عصر بود و خیابان‌ها شلوغ. چراغ بعضی از مغازه‌ها روشن بود. از نزدیک بازارچه گذشتیم. من و آذر هم‌زمان به هم نگاه کردیم و خندیدیم. دلمان می‌خواست به بازارچه برویم، به دنبال شانس.

مسعود افتاده بود به وراجی. به مدل ماشین ایراد می‌گرفت و مدل جدیدتری را ترجیح می‌داد. داشتند سر مدل ماشین‌ها بحث می‌کردند. انگار صاحب صد تا ماشین بودند. محسن از آینه عقب را نگاه کرد. مستانه خودش را گرفته بود بس که درونش پر آشوب بود و نگران که همه را یک جا لو بدهد. چنان جدی از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد که انگار دنبال آدرس خانه و نشانی دکانی بود. شاید کسی سفارش کرده بود که تا می‌تواند متین و جدی باشد. منیر به جایی نگاه نمی‌کرد. می‌دانست که دیده می‌شود و دلش می‌خواست نگاه‌ها را باز هم بیشتر داشته باشد.

شوخی می‌کرد. سربه سر ما می‌گذاشت. پهلویمان را قلقلک می‌داد. می‌خندید و حواسش به آینه بود.

از کنار بستنی فروشی معروفی گذشتیم. محسن ترمز کرد و ماشین را عقب راند. من و آذر سرمان را از هم دور کردیم تا محسن پشت سرش را ببیند. محسن گفت که نگه می‌داریم و بستنی می‌خوریم. تعارفی بود که کسی به آن جواب نداد. من و آذر به هم نگاه کردیم. نگاهی بود که برق ناشی از فهم و هیجان مشترک آن هنوز هم لحظاتی از زندگی‌ام را روشن می‌کند. مسعود پول نداشت که تعارف متقابلی بکند و ساکت ماند. مستانه نمی‌دانست این جور مواقع چه باید بگوید. منیر خندید و به دست مردانه و خوش‌فرم محسن نگاه کرد که گذاشته بود پشت صندلی مسعود. محسن نگاهش کرد. حالا صورت به صورت بودند.

«به چی می‌خندی این قدر؟»

و خودش هم خندید.

مستانه عادت نداشت در مورد چیزی شک کند. اولین باری که شک مثل یک بیماری به سراغش آمد آن را نشناخت. سر حال تر از هر زمانی بود. از ماشینی که محسن آورده بود پیاده شده بودیم. اولش گیج بود. فکر کرد کم خواب است. سرش را با دستش فشار داد و مثل ماهرخ که وجب به وجب ول می شد روی زمین، روی ایوان دراز کشید. به من گفت بالشی برایش ببرم. چند بار غلت زد ولی نتوانست بخوابد. فکر کرد گرسنه است. مرا فرستاد مغازه مش عباس.

«یک کم تخمه بخر.»

مستانه آن روز یک عالم تخمه خورد. ماهرخ بشقاب آورد و گذاشت دم دستش. پوست تخمه‌ها را که ریخته بود دانه دانه با نوک انگشتانش جمع کرد. مسعود دلخور تماشا می کرد.

«تو چرا جمع می کنی مامان؟ خودش ریخته خودش هم جمع می کند.»

مستانه اعتنا نکرد نه به ماهرخ که داشت با چشم و ابرو به مسعود اشاره می کرد که ملاحظه کند و نه به مسعود که به خاطر ماهرخ بی صدا چیزی می گفت. در لب خوانی استاد بودم.

«رو دادی به این خرس گنده.»

مامان رو کرد به من. مثل مسعود لب‌هایم را جلوتر بردم و تکانشان دادم.

«بستنی خوردیم.»

مامان از لب‌خوانی‌ام چیزی نفهمید. عزیز زودتر از او فهمید. دو چشم داشت و دو چشم هم قرض کرده بود و هیچ کدام از چشم‌هایش را از لب‌های من برنمی‌داشت. از وقتی آمده بودیم مستانه را زیر نظر گرفته بود.

«رفتی ددر بداخلاقی‌ات را آوردی برای ما؟»

عزیز ناخواسته انگشت گذاشت روی نقطه درد مستانه. مستانه عادت به فکر کردن نداشت و نمی‌توانست آن را شناسایی کند. باید یکی دیگر برایش پیدایش می‌کرد. عزیز آن را پیدا کرد. همین بود که دادش هوا رفت. فریاد زد رفته که رفته. او که ماهرخ نیست زندانی‌اش بکنند. خوشش آمده رفته. بعد زد زیر گریه.

دلم می‌خواست من هم کور بودم. مثل شمس که دست‌هایش را از پشت حلقه می‌کرد و سوت زنان راه می‌رفت. می‌دانستم هر وقت اراده کنم دنیا در اختیارم است. برای همین چشمانم را می‌بستم و با خیال راحت کور می‌شدم. گل‌ها را بو می‌کردم و به صداهای بیرون گوش می‌کردم. آن‌قدر تمرین کردم که توانستم بشقاب و قاشق از آشپزخانه بیاورم. جانماز عزیز را باز کنم. جای هر چیزی را با چشم بسته پیدا کنم و هر بار دفعات کم‌تری چشم‌هایم را باز کنم اگرچه نتوانستم مثل شمس سوزن نخ بکنم. مسعود از حیاط صدایم می‌کرد.

«آی کوری، آچار را بیاور.»

عزیز به خاطر بیماری تازه‌ام دلش سوخت.

«این بلا راست راستی سرت می‌آید، گفته باشم.»

ماهرخ دستوراتش را زیادتر کرد. همه را به خوبی انجام دادم. برای او داشتن عُرْضَه و مهارت مهم بود. فرق نمی‌کرد مهارت در کوری باشد یا در بینایی. عیو تنها کسی بود که با دیدن من می‌خندید.

«از این تخم سگ هرچه بگویی برمی‌آید.»

مستانه اخلاکش خراب بود، خراب‌تر شده بود. حوصله‌آداهای مرا

نداشت. حوصله هیچ‌کس را نداشت. موهایش را دیر به دیر شانه می‌کرد. درخت را بغل نمی‌کرد و شعر هم نمی‌گفت ولی هنوز هم کنج‌کاو اخبار بیرون بود. مرا به حرف می‌گرفت.

«عالیه را دیدی؟»

«نه.»

حوصله ردیف کردن آدم‌ها را نداشت. پکراست می‌رفت سر اصل مطلب.

«محسن را چی؟»

«ندیدم.»

عصبانی می‌شد.

«پس کی را دیدی بزغاله؟»

باز اسمم یادش رفته بود.

«هیچ‌کس را ندیدم. مگر نمی‌دانی من کورم.»

آذر از این بازی خوشش آمد. حالا هر دو کور بودیم. با چشمان بسته دور درخت گردو می‌چرخیدیم. انگشتانمان را نوک به نوک به هم نزدیک می‌کردیم و سر زود پیدا کردن چیزی مسابقه می‌دادیم. از حیاط خانه آذر می‌آمدیم به دالان ما و بعد می‌رفتیم در خانه آقای توتونچی و گوشمان را می‌چسباندیم به در و به صدای قناری خانه‌اش گوش می‌کردیم. در تاریکی ساختگی خودمان زیر آفتاب راه می‌رفتیم. ذرات نور را از پشت پلک‌هایمان احساس می‌کردیم و با همان حالت بر می‌گشتیم سر کوچه. در همین رفت و برگشت‌ها بود که یک روز دو دست بزرگ از دو طرفمان آمد و من و آذر را به هم چسباند. هر دو در یک بغل بودیم. چشم‌هایمان را باز کردیم.

مراد بود. خندید و دندان‌های زردش را نشان داد. تنش نحیف و لاغر ولی دست‌هایش بزرگ بود.

«همین جور چشم بسته بمانید و به این گوش کنید.»

گوشی ضبط کوچک را به نوبت توی گوشمان گذاشت. یکی داشت می‌خواند و صدایش آن‌قدر نزدیک و رسا بود که هر دو ذوق زده خندیدیم. مراد هم خندید و خیره خیره نگاهمان کرد.

«بیایید این‌جا.»

با احتیاط از پله‌ها پایین رفتیم. مراد پشت سرمان آمد. زیرزمین بوی رنگ می‌داد و بوی نم. صدای آهنگ ملایمی از ضبط می‌آمد. نور کم بود. محو تماشای تابلوهای روی دیوار شدیم. بیشترشان سر نداشتند یا اگر داشتند توده‌ای محو و کم‌رنگ بود. بدن‌ها هم معلوم و هم نامعلوم بود ولی پیچ‌وتابشان از آن بدنی زنانه بود. مراد خواست به دیوار کناری نزدیک بشویم و تابلوی دیگری را نشانمان داد. زنی خوابیده و نیمه برهنه بود. بازوهایمان را شرم زده به هم ساییدیم و به پهلوی هم زدیم. چشم از تابلو برنداشتیم. نگاه کردن، امن‌تر از هر کار دیگری بود. هر حرکت دیگری ممکن بود راز حبس شده در دخمه را فاش کند و به هم بریزد. در زن تابلو، چیزی بیشتر و به همان اندازه پنهان‌تر خوابیده بود و فهمیدن ما، آن را در او بیدار و آشکار می‌کرد. همین بود که در جواب سؤال مراد ساکت ماندیم و گیج‌تر از قبل به تابلو خیره شدیم. مراد پشت سرمان بود. دیدیم که دستش را بلند کرد. بوی ادکلنش آمد. بازوی سیاه و پرمویش از روی شانه‌های ما رد شد و دستش آرام روی زن خوابیده نقاشی قرار گرفت. درست روی گودی کمرش.

مراد از ما خواست روی نیمکتی که توی کارگاهش بود بنشینیم. خودش رفت و دورتر ایستاد. گفت می‌خواهد طرح ساده‌ای از ما بکشد و از قسمت کم‌تر روشن کارگاه تماشایمان کرد.

«زیاد طول نمی‌کشد.»

از آذر خواست شانه‌اش را بچسباند به شانه من. شانه به شانه نشستیم و خنده‌مان گرفت.

«بخندید ولی زیاد تکان نخورید.»

یک نگاه به ما کرد و یک نگاه به طرحی که داشت می‌کشید. یک بار نزدیک آمد. سرم را کمی خم کرد. گردن آذر را میان دو دستش گرفت و آرام بالا برد. بعد برگشت سر جای قبلی‌اش. اما کار نکرد. قلم‌مو را دستش گرفت و ساکت ماند. به هر دویمان نگاه کرد، به آذر بیشتر. چانه‌اش را بالا گرفت و دنبال چیزی در هوا گشت. شاید می‌خواست از جایی الهام بگیرد. لب‌هایش را مثل چرم نرمی تا کرد توی دهانش و بی لب ماند. شاید این هم شکل فکر کردن او بود. بعد با صبر و حوصله لب‌ها را برگرداند سر جایشان توی صورت و چشم از آذر برنداشت. شنیدیم که گفت آذر به اسمش می‌ماند.

اول صدای کوبیدن در را شنیدیم و بعد غلامعلی را دیدیم که روی پله‌ها ظاهر شد. من و آذر چسبیدیم به دیوار. غلامعلی از دیدن ما تعجب نکرد. مطمئن بود که روزی ما را در کنج ناجوری از مکانی ممنوع پیدا خواهد کرد و حالا کرده بود. پرس و جو لازم نبود. همه چیز همان‌طور بود که در ذهنش تصور کرده و روزها ساخته و پرداخته بود. به سرعت از پله‌ها پایین آمد ولی به ناگاه برگشت و حمله کرد به مراد که از پشت سر می‌آمد. مراد جا خورد و عقب رفت. غلامعلی حریف را عاجزتر از آن دید که دوباره حمله کند. برگشت. شانه آذر را گرفت و از پله‌ها کشاند بالا توی حیاط.

آذر دست و پا زد. شانه‌اش زیر دست غلامعلی پیچ خورد و صورتش مثل عروسکی به طرف ما برگشت. سرشانه پیراهنش مثل پارچه‌ای که بچلانند در دست غلامعلی ماند. آذر به مراد نگاه کرد که از خراش زیر چانه‌اش خون می‌آمد. سیگار خاموش میان انگشتانش بود. لب‌های تیره‌اش برای گفتن حرف ناتمامی از هم باز بود. آذر فهمید که یک کلمه از دهان مراد بیرون نخواهد آمد. بی‌حسی را فوراً شناخت. لابد قبلاً آن را در نگاه کسی دیده و تجربه‌اش کرده بود. بلندتر جیغ کشید. ناامید و از ته دل. بعدها فکر کردم آذر برای درد شانه‌اش نبود که آن‌قدر بلند فریاد زد.

طاقت دردهای بدتر را داشت. یک بار چهار انگشت دستش لای در ماند و صدایش در نیامد.

غلامعلی از در کشیدش بیرون. آذر به در چسبید و مقاومت کرد. غلامعلی به دست‌هایش ضربه زد و به زور از در جدایش کرد و کشان‌کشان برد. لنگه دمپایی آذر از پایش در آمد. دمپایی را برداشتم. پلاستیکی بود و بندش پاره. چند قدم دنبال غلامعلی و آذر رفتم ولی جرأت نکردم نزدیک بشوم. غلامعلی آذر را توی حیاط خانه‌شان ول کرد و به طرف در برگشت که پشتش ایستاده بودم. با خشم نگاهم کرد. بعد درِ خانه را آرام و انگار برای همیشه به رویم بست. دمپایی توی دستم ماند.

صدای منیر را از توی آشپزخانه می‌شنویم. آشپزخانه‌اش دیوار به دیوار خانه ماست. منیر فریاد می‌زند. عبور و به ما هیس هیس می‌کند و خط‌های صورتش با رضایت از هم باز می‌شود. عزیز تسبیحش را کنار می‌گذارد و گوش می‌دهد.

«دیدید گفتم.»

نمی‌دانیم عزیز چه گفته است ولی صدای منیر آن قدر بلند و واضح است که لازم نیست گوشمان را به دیوار بچسبانیم.

«آبگرمکن را روشن کن. یخ کردم.»

توی حمام است. عبوبه پهلودراز کشیده و مگس‌کش را در دستش تکان می‌دهد. مسعود جوش‌گنده روی بینی‌اش را میان دو ناخن می‌ترکاند.

«یک دقیقه‌ای درستش می‌کنم.»

عبور و به شکم غلت می‌زند و مگس‌کش پلاستیکی را به طرفش می‌گیرد.

«گه می‌خوری.»

ماهرخ جلو پنجره، موهایم را از هم باز می‌کند و کف سرم را رو به آفتاب می‌گیرد. رویش را می‌کند به مسعود.

«خیلی بیکاری بلندشو این پرده را بزن.»

چشم ندارد یکی از ماها را بیکار ببیند. صدای منیر باز هم می آید.
«تو مثلاً مردی؟»

عبو ریز می خندد و با مگس نیمه جان حرف می زند.
«حالا آن یک گردان سرباز را لازم دارد.»

عبو می تواند تا صد سال دیگر این عبارت را تکرار کند و مثل بار اول از آن خوشش بیاید. تکرار خسته اش نمی کند برعکس، شارژش می کند. مراد می رود سراغ آبگرمکن و لابد مشغول تماشا می شود که صدای جیغ منیر دوباره می آید.

«بروبر نگاهش می کنی که چی؟ درستش کن.»

عبو دارد حسابی تفریح می کند. مگس کش را فشار می دهد روی مگس که هنوز یک بالش تکان می خورد. زیر لب حرف می زند.
«نترس مرد، سفینه فضایی نیست، آبگرمکن است.»

مراد می رود آچار و انبر بیاورد. می شنویم که می پرسد جعبه ابزارش کجاست. عبو دوباره به پشت دراز می کشد و دست هایش را می گذارد روی سینه اش و رو به سقف لبخند می زند.
«الان لباس کار هم می خواهد.»

صدای کوبیدن در را می شنویم. منیر از حمام بیرون می آید، لابد با تاجی از کف روی سرش. صدایش نزدیک تر شده است. عزیز نج نج می کند.

«خجالت نمی کشد. همه محل فهمیدند توی حمام است.»

منیر آن قدر عصبانی است که سر راهش به چیزی می خورد. افتادنش را می شنویم. بعد هم صدای خفه جیغ می آید. عبو بلند می شود و می نشیند. مامان سرم را ول می کند و گوش می دهد. صدای کشیدن چیزی

روی جسم سخت می‌آید. انگار منیر هرچه به دستش می‌رسد، می‌شکند و پاره می‌کند. صدای مراد نمی‌آید ولی صدای نفرین منیر هر لحظه بلندتر می‌شود. بعد هم صدای حق‌هق بلندش ماهرخ را بی‌قرار می‌کند. فرزند بلند می‌شود. چادرش را سر می‌کند و بیرون می‌دود. اشارهٔ عبو لازم نیست. خودم دنبالش می‌دوم.

مراد در را به رویمان باز می‌کند. سفیدی چشمانش زرد شده است. با دیدن ما می‌خواهد لبخند بزند ولی دهانش می‌لرزد. کنار می‌کشد. می‌رویم تو. سیگارش خاموش است.

«هیچ چی نیست. اعصابش است.»

و رو به اتاقی که منیر در آن است هیس هیس می‌کند. اتاق نیمه تاریک و ساکت است. یاد گرفته‌ام خانه‌ها را از بویشان بشناسم. خانه‌شان بوی غذای مانده می‌دهد. با خانه دایی فرق دارد که بوی توتون می‌دهد یا خانه شمس که بوی حمام و صابون می‌دهد. عکس عروسی منیر و مراد روی میز است. قاب نقره‌ایش سیاه شده است. منیر توی عکس لاغر است و مراد حتی لاغرتر. شیشه‌های عطر و ادکلن‌ها به هم ریخته‌اند. ماهرخ آن‌ها را روی میز مرتب می‌کند. حولهٔ حمام را هم از زمین برمی‌دارد و گوشه تخت می‌گذارد. از آئینه بزرگ، تکه چرمی آویزان است. چند بیت شعر عاشقانه رویش نوشته شده است. ملافه‌ها روی زمین پهن شده و تشک از وسط جر خورده و فترش بیرون زده است. منیر کنار تخت کز کرده است.

ماهرخ نزدیکش رفت و بی‌حرف شانه‌هایش را مالید. منیر سرش را تکیه داد گوشه تخت. موهای چند رنگش خیس بود. ماهرخ گفت خیلی از زن‌ها حسرت زندگی او را می‌خورند. منیر نگاهش کرد. شاید انتظار داشت ماهرخ اسم و آدرس این زن‌های بی‌نام و نشان را بدهد. ماهرخ

متوجه این درخواست در نگاه منیر نشد و ساکت ماند. منیر فحش را کشید به زندگی اش.

«حالم به هم می خورد از این زندگی گه.»

و محکم کوبید روی تشک. دستش رفت توی شکم پاره شده آن. ماهرخ با یک دست دل و روده تشک را صاف کرد.

«هرجا دوست داری می روی. هرکاری دوست داری می کنی. آزادی.»
منیر نالید. کاشکی نبود. کاشکی یکی زندانی اش می کرد. کتکش می زد.

به تن و بدنش دست کشید. پیراهن نازکش کنار رفت و پوست سفیدش بیرون زد.

«بهم می گفت این کار را بکن. آن کار را نکن. یک جو غیرت داشت و حسادت می کرد.»

منیر گریه کرد. زن سفیدی بود که اشک سیاه می ریخت. سیاهی ریمل دور چشم هایش ماسیده بود.

«این جوری ولم نمی کرد.»

بینی ماهرخ چین خورده بود نه مثل همیشه از خنده که از گنجی. باور نمی کرد زنی این چیزها را آرزو بکند.

«طاقت یک روزش را هم نداشتی.»

منیر بلندتر گریه کرد و سر و سینه اش را پهن کرد روی تخت.

«طاقت این را هم ندارم.»

دستش را کرد توی شکم تشک و ابر توی آن را چنگ زد.

«کاش آن قدر عرضه داشت یک سیلی می زد توی گوشم. می پرسید چرا دیر آمدی؟ چرا به فلان مرد نگاه کردی؟ خرم را می چسبید و می پرسید چرا این قدر می روی خانه همسایه ها.»

منیر به خودش می‌پیچید. انگار یکی شلاقش می‌زد.

«اَقلاً آن وقت می‌فهمیدم زن هستم. مثل بقیه زن‌ها. مردی هم توی خانه است. یک مرد. نه یک مترسک که حتی بلد نیست آب‌گرم‌کن را روشن کند. توی حمام یخ زدم.»

از پله‌ها پایین آمدم. مراد به دیوار حیاط تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. در این فاصله زیر شلواری‌اش را عوض کرده و شلوار پوشیده بود. نگاهم کرد. فکر کردم الان از آذر می‌پرسد ولی نپرسید. دستش را دراز کرد و چیزی را از روی موهایم برداشت. قاصدکی بود که با فوتش از هم پاشید.

آن روز چیز زیادی از حرف‌های ماهرخ و منیر نفهمیدم. تمام چیزهایی که درباره نسبت‌های آدم‌ها یاد گرفته بودم دود شد و هوا رفت. منیر حرف از خواهر و برادری خودش و مراد می‌زد و من دوباره قاطی کرده بودم. به خانه که رسیدیم مستانه سؤال پیچم کرد. لال شدم. ترسیدم دوباره گند بزنم. کلی زحمت کشیده بود تا این‌ها را یادم داده بود.

شمس املت درست می‌کرد. محسن از در آمد تو. سلام داد و بالا رفت. پره‌های بینی شمس لرزید. فهمید محسن از پیش رفقاییش می‌آید. اگر از بازی فوتبال یا حمام هم می‌آمد می‌فهمید. از بوی آدم‌ها سر در می‌آورد. نمی‌شد به او دروغ گفت. همه می‌دانستند هیچ چیز مثل دروغ شمس را از خود بی‌خود نمی‌کند. می‌گفت دروغ فساد می‌آورد.

اما یک روز فساد آمد در خانه شمس و دیوانه‌اش کرد. شمس وقتی متوجه آن شد که فساد تو دل خانه بود و تباهی را شروع کرده بود. گوش از صداها بالای خانه خبر می‌داد.

بالا را دیده بودم. دو اتاق و یک آشپزخانه داشت. کف اتاق‌ها با گلیم کهنه‌ای فرش شده بود و یک دست رختخواب گوشه اتاق بود. عکس چند بوکسر و کاراته‌باز به دیوار بود. محسن باید کار می‌کرد و برای اتاق‌های بالا اثاث می‌خرید. می‌توانست حتی دیوارهایش را رنگ بزند و بعد دست زنش را بگیرد و بیاورد همان‌جا پیش پدر و مادر پیرش زندگی کنند. محسن فقط یک میز خریده بود و یک ضبط صوت.

شمس زیر گاز را خاموش کرد و همان‌جا نشست. قلبش فشرد شده شد. این جور وقت‌ها سوت می‌زد تا بلکه دنیا را کمی مهربان‌تر کند. بعد

چشم‌هایش را بست. بستن چشم‌ها برای هر کسی می‌توانست تسکین بخش باشد ولی برای او نبود. تاریکی تاریکی بود. فرق نمی‌کرد چشم‌ها باز باشد یا بسته. صدا را باز هم شنید. صدای راه رفتن نرم و پنهانی بود و فقط مال یک نفر نبود. بلند شد و آهسته به پله‌ها نزدیک شد و بعد یکی یکی از آن بالا رفت. هر بار خم می‌شد و موکت پله‌ها را با دست مرتب می‌کرد. چند پله مانده به بالا پسرش را صدا زد. محسن در اتاق را باز کرد و بیرون آمد. شمس روی زانو نشست و گردنش را از توروی شانه خم کرد. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید.

«چه کار داری آقا جان؟»

شمس یادش رفته بود آچارش را از حمام بیاورد. محسن رفت توی اتاق و زود برگشت.

«این جا که چیزی نیست.»

«چیزی نیست؟»

محسن سرفه کرد، چندبار پشت سر هم.

«نه.»

شمس رویش را برگرداند و همان‌طور که رفته بود آرام آرام از پله‌ها پایین آمد. دیگر آواز نمی‌خواند. رفت توی حیاط. آبی به صورتش زد. در خانه را بی صدا کیپ کرد. حلقه پشتش را انداخت و برگشت توی آشپزخانه. از سفره تکه‌ای نان برداشت. عالیه نبود که برایش چیزی درست کند. نان را با دست برید و توی دهانش گذاشت و جوید. بعد چهار دست و پا خزید زیر پله. همان‌جا نشست و منتظر ماند.

صدای در اتاق بالا را شنید که باز و بسته شد. به صدای پا گوش داد. حالا دیگر مطمئن بود که دو جفت است. پایی که جلوتر می‌آمد مال محسن نبود. سبک‌تر بود و شتاب داشت. بعد بو آمد. بوی آشنا و

ناآشنایی بود که پره‌های بینی‌اش را شدیدتر لرزاند. بو تندتر شد و همراه با آن صدای پایی که پاورچین پاورچین می‌آمد نزدیک‌تر شد. سرفه‌های بلند محسن هم نتوانست صدای نرم و عجول دیگر را بیوشاند. شمس حتی صدای بال زدن قمری کنار ناودان را هم شنید و صدای جیغ بچه‌ای را که همان لحظه در جایی دور بلند شد. بعد به موقع دستش را دراز کرد و چیزی را با میچ عضلانی و نیرومندش گرفت. استخوان سیاق پا بود. ولش نکرد.

صاحب استخوان صدایش در نمی‌آمد. در سکوت کلنجار می‌رفت و بوی عطر و عرقش دنیا را برداشته بود. دست شمس انگار که لوله‌ای را گرفته باشد دور پا حلقه شده بود و محکم‌تر فشار می‌داد. حالا می‌توانست استخوان را درجا خرد کند اگر محسن او را از پشت نمی‌گرفت.

شمس استخوان را ول کرد ولی در عوض زد و تمام شیشه‌های خانه را شکست. به شیشه‌های سرکه و آبغوره عالی‌ه هم رحم نکرد. همسایه‌ها ریزش پر سر و صدای شیشه‌ها را شنیدند و گوش تیز کردند. محسن همان لحظه غیبش زده بود. عالی‌ه بی‌خبر از همه‌جا در نانوائی، داستان تعریف می‌کرد. عبو مغازه بود. مامان چادرش را سر کرد و رفت خانه شمس. دنبالش دویدم. عزیز مثل همیشه غرغر کرد.

«تو مگر دُم ماهرخی، هرجا می‌رود دنبالش می‌روی؟»

ایوان و حیاط پر از خرده شیشه بود. ماهرخ برگشت و اشاره کرد مواظب شیشه‌ها باشم. با احتیاط جلو رفت. بعد عالی‌ه را صدا کرد. می‌دانست خانه نیست. فقط می‌خواست شمس از آمدنش باخبر شود. شیشه شکسته‌ای مثل نوک خنجر از قاب پنجره بیرون زده بود. بوی سرکه و آبغوره، خانه را برداشته بود. پشت سر ماهرخ رفتم توی ایوان. بوی تند

و ترش سرکه رفت تو مخم. هنوز هم بعد از سال‌ها بوی سرکه مرا به آن ایوان پر از خرده شیشه و اتاق نیمه تاریک می‌برد. شمس بی حرکت وسط اتاق نشسته و چشمان خیره‌اش را به پنجره بی شیشه دوخته است. چادر ماهرخ را گرفته‌ام و نمی‌توانم از آنچه می‌بینم چشم بردارم. شمس شبیه جنگ‌جوی قوی هیکلی است که از جنگ خونینی، پیروز برگشته است. مشت‌های خون‌آلودش را روی زانوهایش فشار می‌دهد و باکی ندارد از این‌که زیر زانویش پر از شیشه است. ماهرخ بغض کرده است. او هم مثل من خط باریک و ظریف پیشانی شمس را دیده است. خطی نازک که خبر از اندوهی چاره‌ناپذیر می‌دهد.

در خانه دایی چوبی و قدیمی است. تنها خانه‌ای است که زنگ یا آیفون ندارد. حلقه را بلند می‌کنم و در دستم نگه می‌دارم و بی حرکت می‌مانم. انگار هیچ وقت از این جا نرفته‌ام. با آذر می‌آییم و روزهایی که دایی نیست با حلقه ضربه می‌زنیم روی آهن گرد و برآمده زیرش. آذر با آهنگ آن می‌رقصد.

خانه خالی است. دایی به سفر رفته است. عبو مأمور است به گل‌های خانه‌اش آب بدهد. مرا هم با خودش می‌برد.

شب‌ها کوچه پر از سایه است. عبو زیر تیر برق می‌ایستد. تیر چوبی برق از روغن سیاه چرب است. عبو با یکی حرف می‌زند. سایه‌ام پشت سر است و با هر تکانی که می‌خورم بلند و کوتاه می‌شود. دور تیر می‌چرخم و کاری می‌کنم سایه‌ام تکه تکه از آن بالا برود و به یک جست روی دیوار کناری بپرد. سایه‌ام آن بالا مثل تن گربه چاق و قلمبه می‌شود یا مثل یک خط نازک بی مصرف بیخ دیوار می‌افتد. بعد صبر می‌کنم یکی بیاید. سایه‌ام از زیر پایش نرم لیز می‌خورد و چند قدم جلوتر باز منتظر پا می‌ماند.

عبو سر شیلنگ را می‌گذارد توی باغچه و شیر آب را باز می‌کند.

ضبط صوت دایی را روشن می‌کند. بعد روی تخت کنار حیاط دراز می‌کشد و گوش می‌دهد.

«گفتم صنما بلکه تو باشی تو باشی تو باشی.»

آبپاش را پر می‌کنم و به گلدان‌ها آب می‌دهم. عطر گل‌ها شیرین است و مستم می‌کند. می‌روم به اتاقی که دایی همیشه در آن می‌نشیند. کتاب‌ها را با ولع ورق می‌زنم. زیر بعضی از سطرها خط کشیده است. دلم می‌خواهد از معنای آن‌ها سر در بیاورم. یک وقت می‌بینم عبو بالای سرم است.

«دنبال چه می‌گردی بگذار سر جایشان. باید برویم.»

یک شب از عبو خواستم آذر را هم با خودمان ببریم. غلامعلی خانه نبود. در تاریکی کوچه دست به دست هم دادیم و جلو رفتیم. آذر صدای روح در می‌آورد و مرا می‌ترساند. عبو در خانه دایی را باز کرد. بعد همان کاری را کرد که همیشه می‌کرد. سر شیلنگ را گذاشت توی باغچه و ضبط دایی را روشن کرد.

«یکی حلقه به در زد.»

آذر گلبزرگ‌های گل عروس و ساقه ترد و نازک برگ‌های مو را خورد و وقتی دیگر چیزی برای خوردن پیدا نکرد روی تخت، کنار من نشست. آسمان را نشان داد. پر از ستاره بود. آذر سرش را بلند کرد. ستاره‌ها دور بودند، نه می‌شد آن‌ها را خورد و نه می‌شد چند تایی از آن‌ها را کش رفت. چشمش را به دنبال چیز ملموس‌تر و مفیدتری گرداند. یک جا قرار نداشت. کمی ذوق زده بود از امکان تازه‌ای که دستش افتاده بود و هنوز نمی‌دانست با آن چه کار کند. به اتاق‌ها سر کشید و همه سوراخ سنبه‌های خانه را گشت. معذب بودم. دستم را گرفتم.

«خودش که نیست.»

ولی خودش بود. دایی همه جا بود انگار. خانه هنوز هم بوی چای و سیگار می‌داد. غیر از باغچه و حیاط که تمیز و پاکیزه بود جاهای دیگر خانه به هم ریخته بود. همه جا پر از کتاب بود و نوار موسیقی و اشیای قدیمی. آذر رفت سراغ سینی مسی که گوشه اتاق بود. چند عکس سیاه و سفید تویش بود. از پیدا کردن عکس زن چادری مأیوس شد. امیدوار بود او را بی چادر توی عکس‌ها پیدا کند. حوصله‌اش سر رفت. داشت درِ کمدی قدیمی را به زور باز می‌کرد که صدای عبواز پشت سرمان آمد.

«غلامعلی از دست دختر فضولی مثل تو چه کار می‌کند؟»

عبو بعد از آن دیگر نگذاشت آذر را با خود ببرم.

دایی در را به رویم باز می‌کند. منتظرم بود. سر جای همیشگی‌ام می‌نشینم و بوی خانه را توی ریه‌هایم می‌کشم. دایی می‌رود برایم چای بیاورد.

حیاط فقط درخت مو دارد. از آن همه گل و گیاه خبری نیست. کتاب‌ها روی هم انبار شده‌اند. دایی رو به پنجره می‌نشیند. نیم‌رخش به طرف من است. دکمه‌های پیراهنش را یک در میان انداخته است. یک گونی استخوان و یک عالم خط و عصب است. چای را داغ داغ می‌خورم و تشکر می‌کنم. سرش را با مهربانی تکان می‌دهد. یکباره دولا می‌شود. دارد درد را مثل چیز شرم‌آوری توی تنش مخفی می‌کند. مشکل ریه دارد یا کلیه، نمی‌دانم. توتون را با دقت می‌ریزد توی کاغذ. نیم سیگاری می‌پیچد و کمرش را آرام آرام صاف می‌کند.

«با دنیا قهری؟»

می‌خندم و از باد شهر می‌گویم و خانه شمس و بعد می‌رسم به درخت. باز هم پيله کرده‌ام به درخت. مثل عبو که پيله می‌کرد به ماه‌رخ. دست خودش نبود. حالا می‌فهمم دست خودش نبود. پيله‌اش سخت و

هوای تویش خفقان‌آور بود. نفس که به شماره می‌افتاد عبو پيله را سوراخ می‌کرد. هوایی که توی پيله می‌رفت فایده نداشت. مرده را زنده نمی‌کرد.

دایی به سیگارش پک می‌زند.

«تو که توی این جور پيله‌ها نیستی؟»

یاد عزیز می‌افتم. می‌خندم و مثل او لبم را گاز می‌گیرم.

«خدا نصیب نکند.»

دایی از پشت دود نگاهم می‌کند.

«یادم می‌آید یکی بود که به این پيله حسادت می‌کرد.»

چشم‌هایش شوخ و موزی می‌خندد. حتی منیر هم یادش است. می‌گویم من پيله ندارم. در تمام این سال‌ها برایش زحمت کشیده‌ام. هزینه‌اش را هم پرداخته‌ام. در درس موفق بوده‌ام. کارم بد نیست. کمی هم از خانواده کوچکم می‌گویم. خوشحالم از این که فردا صبح در خانه خودمان خواهم بود. دایی سکوت کرده است. سکوتش برای این نیست که دارد گوش می‌کند. برای این است که حرف نمی‌زنم. لاطائلات می‌بافم. طفره می‌روم از چیزی که به خاطرش آمده‌ام.

یعنی به خاطر عبو آمده‌ام؟ اما همه چیز از ذهن او پاک شده است. نه محله مانده است نه بچه‌هایش و نه ماهرخ. من هم دختر او نیستم. آدمی هستم که یکباره و بی دلیل این جا ظاهر شده‌ام تا دم آخر پیشش باشم و فرقی با زنی ندارم که برای عوض کردن ملافه‌اش می‌آید. حتی اسم هم ندارم. بی‌گذشته‌ام. می‌دانم اگر از اتاق بیرون بروم ردی از خودم باقی نمی‌گذارد. فوری فراموش می‌شوم. نباید این اتفاق ناراحت‌کننده. خودم خواسته‌ام تبدیل بشوم به زن بی‌خاطره‌ای که در حافظه دیگران هم نمی‌ماند. سال‌ها تمرین کرده‌ام که بخشی از زمان را در وجودم فراموش کنم. بارها به خودم گفته‌ام آنچه حالا هستم اهمیت دارد. مهم نیست از

کجا آمده‌ام. به دایی نمی‌گویم که فقط در یاد عبو نیست که نمی‌مانم، بعضی وقت‌ها در یاد خودم هم نمی‌مانم. گم می‌شوم. فراموش می‌شوم. آنچه از من می‌ماند کم است. ناچیز است.

دایی بلند می‌شود. تشکر می‌کنم و می‌گویم دیگر چای نمی‌خورم. ولی او نمی‌رود که چای بیاورد. از میخ دیوار کلید خانه‌مان را برمی‌دارد و به دستم می‌دهد.

کلید را در قفل می‌اندازم و می‌روم توی دالان. قبل از آن که در را ببندم به در خانه آذر نگاه می‌کنم. آن روزها رنگ آهن بود ولی حالا سبز رنگ است و با گچ رویش نوشته‌اند، آمدم نبودید. از دالان به حیاط می‌روم. خانه درب و داغون است. گچ دیوارهایش ریخته و رنگ پنجره‌های چوبی‌اش کنده شده است. باغچه تمیز است اما درخت آلبالو خشکیده است و برگ هم ندارد.

به اتاق‌ها سر می‌کشم. اتاق مهمانی بوی خاک می‌دهد و اثاث کهنه و ناچیزش خاک گرفته است. عکس عبو و دیپلم مسعود در قاب‌های جدا روی طاقچه است. به زیرزمین سر می‌زنم. لامپش سوخته و چیزی دیده نمی‌شود. در حمام باز است.

یک روز از عبو پرسیدم چی شد که حمام ساخت. عبو هنوز هوش و حواس داشت. مثل حالا نبود که از این دنیا رفته و پایش به دنیای دیگر نرسیده، وسط این دو سرگردان است. جواب نداد. اصرار کردم. با تعجب نگاهم کرد. حتی تعجب هم در نگاهش پیر شده بود. برق نداشت.

«همه ساختند من هم ساختم.»

هیچ وقت نشد عبو از خودش حرفی بزند یا عقیده‌اش را درباره چیزی

بگوید. شاید اصلاً عقیده‌ای نداشت. حمام را ساخت تا ماهرخ به گرمابه شمس نرود. همین. اگر می‌توانست داروخانه و بقالی هم می‌ساخت که ماهرخ جایی نرود. بنایی طول کشید.

نزدیک عصر است. ماهرخ گچ‌ها را جارو می‌کند. توی گرد و خاکی که خودش راه انداخته، گم شده است. بنّا رفته است ولی کارگر کنار حوض دست و صورت می‌شوید. ماهرخ از عبو می‌خواهد که آفتابه را پر کند. عبو سراپا گچی است. پابه‌پای عمله بنّا کار کرده و تا توانسته خودش را خاکی کرده است. چند بار شیرهای حمام را باز و بسته می‌کند. دوش را امتحان می‌کند و به کاشی‌هایش دست می‌کشد. گل‌های زرد دارد. مسعود زودتر از همه حوله‌اش را به رختکن آویزان می‌کند.

«اول از همه من می‌روم حمام.»

در می‌زنند. عبو دم در می‌رود. غلامعلی است. سراغ آذر را می‌گیرد. کارگر، کت گشادش را از شاخه درخت برمی‌دارد و می‌پوشد. ماهرخ خاک‌ها را با خاک‌انداز جمع می‌کند و توی گونی می‌ریزد. بعد بلندش می‌کند تا یکی بگیرد. کارگر جلو می‌رود و گونی را از دستش می‌گیرد. نوک چادر ماهرخ از لای دندان‌ش در می‌رود و چادر باز می‌شود. عبو یک لحظه چشمش به ماهرخ می‌افتد. از همان دم در چشم غره می‌رود.

«خودت را بپوشان.»

ماهرخ نمی‌شنود یا می‌شنود و اعتنا نمی‌کند. کارگر، بلند و هیکل‌دار است. دستش را دراز می‌کند تا خاک‌انداز پر را از دست ماهرخ بگیرد. عبو چشم از آن دو برنمی‌دارد. نزدیک می‌آید. خاک‌انداز را از دست ماهرخ بیرون می‌کشد. خاک‌ها می‌ریزند روی زمین.

«نمی‌خواهد کار کنی. برو تو.»

کارگر عقب می‌رود و نزدیک در حیاط پابه‌پا می‌کند. ماهرخ خاک‌ها

را دوباره جمع می‌کند. عرق می‌ریزد. به بالای سرش حتی نگاه هم نمی‌کند.

«دستمزدش را می‌خواهد.»

عبو زیر لب می‌غرد.

«گه می‌خورد.»

ماهرخ اول خاک انداز را شست و بعد دست‌هایش را چند بار زیر آب عقب و جلو برد. چشمش افتاد به تیشه‌ای که کنار حوض افتاده بود. برداشت. آب کشید و برد داد دست کارگر که صلاح دیده بود بیرون در منتظر بماند. ماهرخ عبو را نمی‌دید که مثل مجسمه ایستاده، سفیدی چشم‌هایش قرمز شده و با خشم، حرکاتش را تعقیب می‌کند یا شاید هم می‌دید و نادیده‌اش می‌گرفت.

عبو چند قدم جلو آمد. ماهرخ هنوز در جست و جوی چیز نامعلومی به گوشه حیاط نگاه می‌کرد. عبو روبه‌رویش ایستاد. حالا ماهرخ ناچار از دیدن بود. صورتش را کامل به طرف عبو نچرخانده بود که سیلی را خورد. همه مات ماندیم. ندیده بودیم عبو روی ماهرخ دست بلند کند. خودش هم تعجب کرد. او که همیشه سرخ می‌شد این بار زرد شد. دستش را مشت کرد و بازویش را بلند کرد.

«دست من چلاق است تو می‌بری؟ دست من چلاق است؟»

سؤال مهمی بود و عبو منتظر ماند تا ماهرخ درباره چلاق بودن دستش نظر بدهد. انگار فقط او بود که می‌توانست تأیید کند که دست قوی و سالم است و طوریش نیست. عبو بازویش را مثل استخوانی جدا از خودش گرفت جلو چشم ماهرخ.

«بگو دست من چلاق است؟ د بگو.»

عبو فهمید که ماهرخ باید همان لحظه حرفی بزند. ممکن بود دیگر

هیچ وقت چیزی نگوید. برای همیشه لال بشود و او را در حسرت شنیدن یک کلمه بگذارد. عبو حاضر بود هر کاری بکند اما این اتفاق نیفتد. دستش را تو چشم ماهرخ می‌کرد تا مثل این جور وقت‌ها دیوانه شود. فریاد بزند. به سرو صورتش چنگ بیندازد. ولی ماهرخ چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و مثل گدایی که پولش را بگیرد بی حرف رفت توی اتاق. ساک حمامش را پر از لباس کرد. چادر خاکی‌اش را تویش گذاشت و چادر تمیزی سرش کرد. به هیچ کدامان نگاه نکرد. عبو آرام شده بود و مثل مرد مأیوسی نتیجه کارش را بی حرف تماشا می‌کرد. همیشه همین طور بود. فقط بعد از تمام شدن کار می‌توانست ببیند چه کرده است.

«حمام که هست.»

ماهرخ چیزی نگفت. عبو رو کرد به مستانه که از پنجره شاهد بود.

«باهاش برو.»

مستانه مثل ماری زهرآلود فش فش کرد و دور شد. عبو به من نگاه کرد، درمانده. دنبال ماهرخ راه افتادم. آخرین باری بود که ماهرخ به گرمابه شمس می‌رفت.

عالیه پایا را دیده بود.

«مردنی بود. دماغش را می‌گرفتی جاننش در می‌رفت. فکر کردم گرسنه است. بهش سنگک تعارف کردم نگرفت. بیچاره جان نداشت.»
صدای بلند شمس از قسمت مردانه آمد.
«دلت برای خودت بسوزد نه برای آن دلال.»

هنوز چند نمره پر بود. از یکی از آن‌ها صدای جیغ بچه می‌آمد. زنی از یکی از نمره‌ها بیرون آمد. بخار ازش بلند بود و صورتش قرمز بود. بی حال روی صندلی ولو شد. نفسش بالا نمی‌آمد. دانه‌های عرق روی پیشانی تمیزش جوشید. عالیه لیوانی آب برایش برد.

نمره‌ها یکی یکی خالی شدند. عالیه چراغ‌ها را روشن کرد. نزدیک غروب بود. از قسمت مردانه چند نفری با صدای بلند خدا حافظی کردند. نمره پشت سری‌ام درش باز بود و شیرش چکه می‌کرد. هنوز هم بعضی وقت‌ها خواب این نمره را می‌بینم که صدای چک چک آب از آن می‌آید. شمس آمد تا نزدیک قسمت زنانه. عالیه داشت داستان دیگری تعریف می‌کرد.

«یک کم آن فکات را ببند ببینم.»

عالیه غرغرکنان بلند شد. دمپایی چوبی‌اش را روی زمین کشید و درِ نمره‌ها را یکی یکی باز کرد. صدای شمس بلندتر از قبل آمد.

«کی این وقت شب توی نمره است؟»

عالیه ایستاد جلو در یکی از نمره‌ها.

«ماهرخ.»

مامان نگفت که با او توی نمره بروم. حتی نگفت مواظب باشم به در و دیوار حمام نخورم. هیچ چیز نگفت. خودش رفت تو و در حلبی را بست. جلوی نمره بلا تکلیف ایستادم. بعد رفتم نشستم روی صندلی. عالیه از نمره‌ای بیرون می‌آمد و به نمره دیگری می‌رفت. یواش یواش داشت حوصله‌ام سر می‌رفت. به دمپایی‌های چوبی بند سیاه عالیه نگاه کردم. تق تق صدا می‌کرد. پاشنه‌های پیر و چاک چاکش از آن‌ها بیرون زده بود. ماهرخ خیال بیرون آمدن نداشت.

به در حلبی نمره‌ها نگاه کردم. نمره‌ای که ماهرخ رفته بود درش سوراخ بود و فلزش زنگ زده بود. سوراخش شکل یک سوسمار بود. شبیه ازدها هم بود. داشتم موجودات دیگری از آن سوراخ بیرون می‌کشیدم که شمس گفت به مادرم سر بزنم.

بلند شدم و رفتم تو. در حلبی با یک ضربه از دستم ول شد. به دیوار خورد و صدای تیزی از آن بلند شد. کف رختکن خیس آب بود و از سقفش قطره قطره آب می‌ریخت. لای در را باز کردم. بخار زیاد بود و چیزی دیده نمی‌شد. لوله‌های کلفت و زنگ زده از توی بخار ظاهر شدند. ترسیدم مامان مثل همیشه بگوید به در دست نزنم یا دمپایی تخته‌ای حمام را آب بکشم. چیزی نگفت. از توی بخار دیدم که پشتش به من است.

رفتم توی بخار. مامان مثل یک روح نشسته بود زیر دوش و کوه لباس

بغل دستش بود. داشت با حرکت خسته‌ای لباس‌ها را چنگ می‌زد. نور بی‌رمقی از نورگیر سقف می‌تابید و بخار را متراکم‌تر نشان می‌داد. عالیه دنبال من آمده بود و داشت چیزی می‌گفت. نفهمیدم چرا عالیه آن‌قدر سرو صدا کرد. مامان مرا دید ولی نگاه ماتش از شانه‌هایم بالا نیامد. انگار مرا نشناخت. صورتش سرخ شده بود و موهای خیشش چسبیده بود به صورت و گردنش. دست‌هایش قیمرز بودند و خون از برآمدگی استخوان‌هایش بیرون می‌آمد، بس که لباس‌های زبر را ساییده بود. لابد صدایم را شنید که سرش را بلند کرد و نگاهش آرام آرام هوشیار شد. ندیده بودم این‌جور کامل نگاهم کند انگار فقط من بودم و کس دیگری در زندگی‌اش نبود که حواسش را پرت کند. صورتش که از کمرختی و بی‌حسی درآمد پر از رقت و نگرانی شد. دستم را گرفت و توی بخار به طرف خودش کشید و محکم بغلم کرد. لباس‌هایم زیر دوش خیس شد و تازه فهمیدم او هم لباس تنش است. اولین بار و آخرین باری بود که مامان مرا آن‌قدر مهربان بغل کرد. نمی‌خواستم هیچ‌وقت از بغلش بیرون بیایم. نگران بودم اشک‌هایم را ببیند و به خاطر گریه‌ام از من بدش بیاید. حالا دیگر از گرمابه شمس اثری نیست. جایش استخر ساخته‌اند. سونا و جکوزی هم دارد.

برمی‌گردم به اتاق. کمد دیواری را باز می‌کنم. هر چیزی این‌جا پیدا می‌شود. از چرتکه گرفته تا فتق‌بند و قرص و کفش. آلبوم‌های قدیمی هم هست. بیشترشان خالی‌اند. مستانه تمام عکس‌ها را برده است. تک و توک عکس لای صفحات بزرگشان جا مانده است. به همه‌شان نگاه می‌کنم. عکس عزیز و عبو هم هست. صورت عزیز پیدا نیست. چادر را به خودش پیچیده و رویش را گرفته است. بیشتر عکس‌ها مال مسعود است. بی‌سیل و لاغر است. از جوش‌هایش خبری نیست. خاک آلبوم‌ها بلند می‌شود. همه‌شان را زیر و رو می‌کنم. عکسی از خودم پیدا می‌کنم.

به ساعت نگاه می‌کنم. دیر شده است. می‌خواهم در کمد را ببندم ولی قبل از بستن، عکسی را که مقوایش با بقیه فرق دارد، برمی‌دارم. عکس، رنگی است. چیز زیادی معلوم نیست. کنار پنجره می‌آیم و جلو نور می‌گیرم. عکس ماهرخ است. همانی که مسعود در فرودگاه از او گرفت. عکس تار است و زمینه‌اش حتی تیره‌تر است. ماهرخ نوک چادرش را به نیش گرفته و به سمت دیگری غیر از دورین نگاه می‌کند. همه چیز یکباره جان می‌گیرد. خانه‌ای که تا چند لحظه پیش خرابه‌ای بی‌روح بود زنده می‌شود و قلبم پر می‌شود از حسی که فکر می‌کردم شانس تجربه‌اش را

برای همیشه از دست داده‌ام. می‌خواهم برگردم پیش عبو. از فکر این‌که ممکن است عبو به زودی بمیرد به خودم می‌لرزم. به صندوقخانه سر نمی‌کشم. جرأت رفتن به آشپزخانه را هم ندارم. عکس را می‌گذارم توی کیفم و از خانه می‌زنم بیرون.

جلو در خانه دایی هستم. حلقه در را بلند می‌کنم و چند بار می‌کوبم. بعد گوشم را می‌چسبانم به در. صدای کشیده شدن کفش‌هایش از پشت در نمی‌آید. دوباره در می‌زنم. دایی صدای کوبش حلقه را می‌شناسد و می‌داند چه کسی پشت در است. لابد توی اتاق نشسته است و سیگار می‌کشد یا شاید ته حیاط است و صدا را نمی‌شنود. در را محکم‌تر می‌زنم. قلبم تند می‌زند.

می‌خواهم کلید خانه را پس بدهم. می‌خواهم بگویم پیش او بماند بهتر است. دلم می‌خواهد باز هم با دایی حرف بزنم. بگویم که صورت آذر و صدای ماهرخ از یادم رفته است. صدای سوت آذر توی گوش‌هایم زنگ می‌زند و صدای خنده‌هایش را می‌شنوم ولی صورتش پاک شده است. گاهی وقت‌ها در جای خالی صورت آذر، درخت است. درختی که یکباره الو می‌گیرد. ماهرخ را می‌بینم، شفاف‌تر از همیشه. نگاهم می‌کند بی حرف. صدایش را نمی‌شنوم. جست و جوی‌ام در حافظه گاهی به دیوار می‌خورد گاهی به بن‌بست و گاهی در خلا می‌ماند و چیزی پیدا نمی‌کند. گوشم را از در جدا نمی‌کنم. صبر می‌کنم. فکر می‌کنم بالاخره می‌آید. می‌دانم توی خانه است. یک لحظه به نظرم می‌رسد صدای کشیده شدن کفش‌های کهنه‌اش را می‌شنوم. امیدوار می‌شوم. ولی کسی در را باز نمی‌کند. یادم می‌آید که این لحظه را بارها در خواب دیده‌ام. در خواب بیهوده تلاش می‌کنم دری که به رویم بسته شده است باز کنم. در خواب‌هایم همیشه آن سوی در توی خانه‌ام و با ناامیدی چنگ می‌زنم به

در. وحشت زده‌ام و می‌خواهم بیرون بروم. نکند حالا هم دارم خواب
می‌بینم. دست از حلقه برمی‌دارم و تکیه می‌دهم به در. کلید توی دستم
عرق کرده است. چه قدر آن‌جا می‌مانم، نمی‌دانم. به صدای سرفه‌ای که از
سر کوچه می‌آید از درکنده می‌شوم. راه می‌افتم و می‌روم.

کنار خیابان برای تاکسی می‌ایستم. تا بیمارستان راهی نیست. به خیابان روبه رویی که پهن‌تر شده است نگاه می‌کنم. خیابان را تازه ساخته‌اند. قبلاً کوچه درازی بود که من و آذر دلمان می‌خواست یک بار تا ته آن برویم. ماشین‌تری ترمز می‌کند. اشاره می‌کنم که نمی‌خواهم سوار بشوم. از کوچه روبه رویی می‌روم و می‌رسم به سه راهی و حالا یک کوچه دیگر باید بروم تا برسم به بازارچه. راهی نیست ولی آن روز رفتن از این کوچه‌ها مثل سفر کردن به جایی دور بود. من و آذر داشتیم می‌رفتیم دنبال شانسمان. تابستان پسر بچه‌های زیادی شانسی می‌فروختند. بساطشان پر از اسباب‌بازی‌های ریز و درشت پلاستیکی و فرفره‌های رنگی بود. داد می‌زدند.

«بیا شانس‌ات را امتحان کن.»

بیشتر وقت‌ها شانس پوچ از آب در می‌آمد ولی لذت داشت. من و آذر برای خریدن آن هزار و یک نقشه می‌کشیدیم. آن روز از همین جا سر در آوردیم.

بازاری است مثل همه بازارهای قدیمی. رفتن به آن‌جا و بیرون آمدن شاید چند دقیقه بیشتر طول نکشد. همان‌جا می‌پلکم ولی داخل بازار نمی‌روم.

«برگردیم.»

من از آذر خواسته‌ام به بازارچه بیایم ولی حالا پشیمانم. آذر دستم را می‌گیرد و می‌کشد. آفتاب کاسه سرم را داغ کرده است. صورتم به لبه کت و آستین مردها می‌خورد و نفسم بالا نمی‌آید. فروشنده‌ها به خاطر زردآلوهای شیرین و گوجه‌فرنگی‌های رسیده‌شان داد و فریاد راه انداخته‌اند. یکی دم گوشم چنان نعره‌ای می‌کشد که فکر می‌کنم عقربی پایش را زده. بعد با گوشه لنگی که از گردنش آویزان است میوه‌های توی طبق را برق می‌اندازد و به به چه چه می‌کند.

از شلوغی رد می‌شویم. هوای بازارچه خنک و نمناک است. آفتاب از سوراخ‌های سقف می‌گذرد و اریب می‌تابد. بوی سبزی گرسنه‌ام می‌کند. تربچه‌های ریز و قرمز در میان کوهی از سبزی‌های آب زده چشمک می‌زنند. مرد چاقی جلو مغازه‌اش نشسته است. انگار روی هواست. چارپایه زیر بدن گنده‌اش گم شده است.

دستم را روی شانه آذر می‌گذارم و جلو می‌رویم. مغازه عطاری را رد می‌کنیم. در مغازه‌ای دیگر مردی فرش کهنه‌ای را به دار کشیده و رفو می‌کند. می‌ایستیم و تماشا می‌کنیم. پسری ناگهان می‌پرد جلو آذر و انگار که دست‌های گنده‌اش پر باشد از چیزی، روی او می‌پاشد.

آذر بی‌اختیار پشت دستش را محکم می‌کشد روی صورتش. هیچ چیز نیست.

«گه.»

پسر می‌خندد و آب از لب و لوچه‌اش می‌ریزد. می‌ترسم. شانس نمی‌خواهم.

«برگردیم.»

آذر دستم را می‌گیرد توی دستش.

«یک روز با آقام آمدیم این جا مرغ‌مان را بفروشیم. آقام با یکی معامله کرد. پول را گرفتیم و راه افتادیم. یک دفعه پشت سرمان قوقولی قوقوی مرغ بلند شد. داشت گندش در می‌آمد. آقام مثل تیر دوید. من هم دنبالش دویدم.»

آذر و پدرش می‌روند خانه. غلامعلی را می‌بینند که دارد همه چیز را زیر و رو می‌کند. خانه‌شان دو تا اتاق بیشتر نداشت با پستویی که به جای در پرده داشت.

«خروس را ندیده‌ای؟»

آذر می‌خواهد چیزی بگوید. پدر زودتر جواب می‌دهد.

«بین خانه همسایه نرفته باشد.»

و خودش هم پرده پستو را کنار می‌زند و دنبال خروس می‌گردد. غلامعلی لاغر و عصبی بود. ریش تازه درآمده‌اش وز کرده و تنک بود. صبح می‌رفت مغازه کفاشی عبو و غروب می‌آمد. عبو آخر هفته دستمزد می‌داد.

«با هیچ‌کس نمی‌سازد. بچه‌ها که سر به سرش می‌گذارند دیوانه می‌شود. جنبه ندارد. زود از کوره در می‌رود ولی کارش خوب است.»

با همسایه‌ها هم نمی‌جوشید. خیلی که تفریح می‌کرد مورچه‌های ریز و قرمز را با ذره‌بین می‌سوزاند یا با چوب کبریت خانه می‌ساخت. یک بار چند تا جوجه خرید. آب و دان برایشان ریخت و برای گرم ماندنشان لامپی به قوطی‌شان وصل کرد. به جیک جیکشان گوش کرد و خوابش برد. صبح زود به سراغشان رفت. فقط چند تا پر ته قوطی مانده بود.

گره، پف کرده و سیر بالای درخت نشسته بود و دور لبش را می‌لیسید. موهای نارنجی‌اش زیر آفتاب سحر برق می‌زد. خیالش آسوده بود. همه چیز را پیش‌بینی کرده بود. اگر خطر نزدیک می‌شد با یک جست

می‌پرید روی دیوار. تازه دو حامی مهربان داشت، پدر و آذر. محبوب هر دو شان بود. از بغل یکی می‌رفت روی زانوی دیگری. به غلامعلی نزدیک نمی‌شد.

آذر مثل گربه دراز می‌کشید. کله‌اش را به کله گربه می‌چسباند. مثل او عضلاتش را کش می‌داد و مثل او دهن دره می‌کرد. غلامعلی گربه را با لگد پرت می‌کرد.

«جمع کن خودت را.»

غلامعلی با پدر هم همین کار را می‌کرد. پایش تصادفی می‌خورد به بساط او. توی پاکت فوت می‌کرد و آن را وسط چرت پدر یک دفعه می‌ترکاند. مگس‌ها را با سرو صدا قتل عام می‌کرد آن هم وقتی پدر دنبال گوشه خلوت و ساکت می‌گشت. پدر از دست او ذله می‌شد.

«یک کم برو پیش دوست و رفیقات. مثل کنه چسبیدی به این خانه که چی؟»

غلامعلی دوست و رفیق نداشت. دوست‌های پدرش را دیده بود. فقط بعضی وقت‌ها پیدایشان می‌شد. مادر همیشه نفرینشان می‌کرد. یک بار جواب پدر را با صدای بلند داد.

«تو چرا نمی‌روی دنبال کار؟ مثل کنه چسبیدی به چندرغاز پول ننه.» پدر بلند شد تا گردن دراز غلامعلی را بشکند ولی شکستن گردن کار آسانی نبود. آن را به روز دیگری موکول کرد.

غلامعلی تا می‌توانست به درخت لگد زد و پایین‌ترین شاخه‌اش را شکست. فردای آن روز از سرکار که آمد یک خروس بی‌کاکل زیر بغلش بود. هرچه بود قوی‌تر از گربه بود. آذر خواست به خروس دست بزنند. غلامعلی سرش داد زد.

«مال من است.»

از همان وقت‌ها بود که مالش را جدا کرد. هر روز چیزهای بیشتری از خانه مال او می‌شد. همیشه در حال قفل کردن صندوقی و قایم کردن چیزی بود. برای خودش خودتراش و آئینه خرید و قایم کرد. صبح به صبح از صندوقچه‌اش در می‌آورد و بعد از استفاده دوباره توی صندوق می‌گذاشت.

یک بار آذربوی طالبی شنید. بوکشان رفت نزدیک پستو. غلامعلی آن تو بود و پرده را از دو طرف به دیوار کیپ کرده بود. با صدایی که معلوم بود تازه چیز آبداری خورده است گفت برود گم بشود. آذر پدرش را بیدار کرد. بدجوری هوس طالبی کرده بود. پدر بلند شد و نشست. رو به پرده فحش داد و غلامعلی را تهدید کرد. بعد دراز کشید و درجا خوابش برد. آذر نشست توی دهلیز و به پرده نگاه کرد. پشت آن غلامعلی ملج و ملوچ‌کنان طالبی می‌خورد. خواست التماس کند. بعد فکر کرد فایده ندارد. غلامعلی آدمی بود که بدبختی دیگران همدردی‌اش را بر نمی‌انگیخت. حس تحقیر را در او بیدار می‌کرد و بی‌رحم‌تر می‌شد. غلامعلی آخر سر از پستو بیرون آمد. پوست طالبی را مثل کاسه خالی گذاشت توی حیاط نزدیک کفش‌ها. لبه‌های نازک پوست خم شد.

«بخورش.»

دست‌هایش را به هم مالید و پاکشان بیرون رفت. آذر پوست را برداشت و مالید به در، به دیوار، به درخت. بعد هم پرتش کرد. پوست طالبی خورد به شیشه پنجره و مثل کلاه کهنه‌ای لیز خورد پایین.

عزیز هر وقت غلامعلی را می‌بیند سرش را تکان می‌دهد.
 «این دو تا از یک مادر نیستند. دختر این قدر سرتق و پسر این قدر محجوب.»
 یک روز همه، داد و فریاد پسر محجوب را شنیدند و گوش‌هایشان را
 تیز کردند. تهدید می‌کرد که خانه را آتش می‌زند. داد می‌زد این خانه فاسد
 است. کثافت است. باید محوش کرد. رفت گوشه حیاط و گالون بنزین را
 برداشت. مادرش پرسید بنزین این جا چه کار می‌کند. شاید مال یکی از
 همسایه‌ها بود و فردا می‌خواست ببرد یا شاید هم پدر آورده بود. پدر
 مدام در حال بردن و آوردن چیزی بود. کسی جواب نداد. جیغ و داد مادر
 آذر همه را به حیاط ریخت. همسایه‌ها دیدند غلامعلی دیگر آن پسر بچه
 زردنبوی جیغ جیغو نیست. پنهان و دور از چشم همه مرد شده است. آذر
 زودتر از همه این را فهمید.

پدر گوشه حیاط چمباتمه زده بود. به خونسردی کسی بود که داشت
 فیلمی قدیمی را دوباره نگاه می‌کرد. به دیوار تکیه داده بود ولی به فوتی
 بند بود که مثل آدمک خوب چسبیده نشده‌ای از دیوار کنده شود و فرو
 بریزد. بازویش با دانه‌های ریز خالکوبی از تنش آویزان بود. آذر فهمید که
 پدر، دیگر مرد آن خانه نیست.

«همین فردا بلیت می‌گیرم و با هم می‌رویم مشهد.»

پدر این را گفته بود.

«می‌رویم خلاص می‌شویم از این زندگی سگی. تو هم خلاص می‌شوی از دست غلامعلی. پشت لبش سبز نشده، دارد قلدری می‌کند. شهلا می‌بردت حرم، پارک، باغ وحش. مثل آن دفعه که رفتیم. اصلاً خودم همه جا را نشانت می‌دهم. بعد هم می‌رویم عکس می‌گیریم. نه، اول یک دست لباس خوب می‌خریم بعد عکس می‌گیریم.»

آذر گفت دلش می‌خواهد چادر سر کند و مثل شهلا رویش را بگیرد و بعد عکس بگیرد. پدر دست کشید رو موهای آذر.

«یواش یواش داری برای خودت خانوم می‌شوی.»

آذر دوید که لباس هایش را بردارد ولی زود برگشت.

«کفش ندارم، پاره‌اند.»

پدر خندید.

«کفش هم می‌خریم.»

آذر چند دقیقه بعد برگشت. چیز زیادی برای جمع کردن نداشت. پدر سیگار می‌کشید.

«فقط یک کم پول لازم دارم. دست خالی که نمی‌شود.»

بعد توی حیاط راه رفت و راه رفت. ناگهان ایستاد و تکیه داد به درخت.

«تو می‌دانی غلامعلی پول هایش را کجا گذاشته؟»

آذر می‌دانست. یک شب غلامعلی را توی پستو دیده بود. داشت پول هایش را می‌شمرد. آذر سرش را تکان داد.

«نه.»

پدر باز هم راه رفت.

«حیف شد. با آن پول کارمان را راه می‌انداختیم و بعد هم پول را می‌گذاشتیم سرجایش. دو روز کار بکنم پولش را جور می‌کنم. حالا دستم خالی است.»

دست‌هایش را توی هم گره کرد و باز کرد. دوباره گره کرد و باز کرد. آذر: «لش برای پدر سوخت. پدر مهربان بود. حتی یک بار هم دست روی او بلند نکرده بود. در دعوا با غلامعلی همیشه طرف او را می‌گرفت. اگر سر حال بود دست‌های آذر را می‌گرفت تا آذر پنجه پاهایش را روی پاهای بزرگ او بگذارد و دور تا دور حیاط سینه به سینه هم پا روی پا راه بروند. آذر غش غش می‌خندید و مواظب بود از روی پاهای نیفتد. غلامعلی حرصش می‌گرفت و می‌رفت که در را ببندد. مادر با صدای گرفته پشت سرش داد می‌زد در را باز بگذارد. نفسش می‌گرفت اگر دری بسته می‌شد. فرق نمی‌کرد کدام در باشد. غلامعلی غر می‌زد.

«همسایه‌ها هم باید جلف بازی‌های این‌ها را ببینند؟»

آذر جای پول‌ها را نشان داد. پدر پول‌ها را برداشت و برای آذر یک دور دیگر سخنرانی کرد. گفت او را می‌فرستد بهترین دانشگاه‌های دنیا تا درس بخواند و برای خودش خانم دکتر بشود. گفت نمی‌گذارد زیر دست غلامعلی بزرگ بشود. بعد با عجله بیرون رفت.

«تو حاضر شو. من می‌روم بلیت می‌گیرم و به شهلا هم تلفن می‌کنم. به کسی چیزی نگو تا برگردم.»

آذر خرت و پرت‌هایش را سوا کرد. چندتایش را یادگاری به من داد.

«از مشهد برایت سوغاتی می‌آورم.»

بعد گفت نمی‌خواهد دکتر بشود. نشستیم زیر درخت چنار توی میدانگاه. بند انگشتانش را شرق شرق شکست. زدم روی دستش.

«این کار را نکن. پیر بشوی لق می‌شوی مثل عزیز.»

آذر بلند شد و لق‌لق‌کنان راه رفت. مثل آدمی شد که پیچ و مهره‌هایش در رفته باشد. بعد دستش را دراز کرد و تمرین‌گذاری کرد. هر دو خندیدیم.

«می‌خواهم گدا بشوم.»

من می‌خواستم کهنه فروش بشوم. با شنیدن صدای رسای مرد می‌زدم بیرون. مرد چاق و شل و ولی بود. کمربند زیر شکم گنده‌اش آن‌قدر شل بود که فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است شلوارش بیفتد. صدا با خودش جور در نمی‌آمد. برمی‌گشتم خانه و برای صدا آدم دیگری می‌ساختم. آدم ساختگی‌ام صورت نداشت. در عوض شلوار به کمرش سفت بود. شانه‌هایش صاف‌تر بودند. صدای جادویی‌اش تا دورترها می‌رفت و توی کیسه‌اش غیر از شلوار و لباس کهنه چیزهای دیگری هم پیدا می‌شد. بعضی وقت‌ها یک گوی که می‌شد دنیا را تویش دید. بعضی وقت‌ها یک پرنده که بلد بود حرف بزند. گاهی هم یک جفت کفش سحرآمیز. بعدها در مدرسه دلم می‌خواست معلم بشوم.

آذر ادای مرا در آورد. ادای همه را درمی‌آورد. می‌رفت ته کوچه.

«ببین کی دارد می‌آید؟»

آذر به شکل همه در می‌آمد. من باید حدس می‌زدم در جلد چه کسی رفته است. گاهی محسن می‌شد گاهی عبو گاهی عالیه. حتی صدایشان را هم تقلید می‌کرد.

بقچه خرت و پرت‌هایش را انداخت روی کولش و از سرازیری کوچه‌مان رفت پایین. صدایش را کلفت کرد و داد زد.

«لباس کهنه می‌خریم. لباس کهنه، چادر، کفش، شلوار می‌خریم.»

صدای عزیز از حیاط آمد.

«لباس کهنه نداریم.»

غروب مادر آذر آمد. غبار سفیدی از آرد روی صورتش بود. مثل همیشه خسته بود. روی گلیم گوشه حیاط نشست و لچک را از دور سرش باز کرد. آذر برایش چای برد و کنارش نشست. مادر خندید.

«چه خبر است؟ زرنگ شدی.»

آذر چند بار خواست چیزی بگوید ولی ترسید همه چیز به هم بخورد. ممکن بود مادر دعوا راه بیندازد و نگذارد پدر او را به مشهد ببرد.

«به جای مشهد رفتن برو سرکار.»

ممکن بود اتفاق دیگری بیفتد. در خانه آن‌ها کسی با کس دیگر جور نبود. هر کسی ساز خودش را می‌زد. نشد هر چهار نفر با هم بخوابند و صبح با هم بیدار بشوند. پدر شب‌ها بیدار بود و روزها می‌خوابید. مادر بعد از ظهرها می‌رفت نانوايي. غروب که برمی‌گشت پدر می‌رفت بیرون.

فقط یک بار همه با هم رفتند مشهد خانه شهلا و چه‌قدر هم خوش گذشت. روزها کار می‌کردند. بازی می‌کردند. شوخی می‌کردند. غلامعلی می‌شد شوفر و آذر می‌شد شاگرد شوفر. بچه‌های شهلا را روی تخت می‌نشاندند و مثلاً همگی با هم می‌رفتند سفر. شب‌ها همه دسته جمعی می‌رفتند حرم. غلامعلی با پدر می‌رفت به صحن حرم و وضو می‌گرفت.

آذر خوشش می‌آمد کنار مادر و شهلای روی مرمرهای کف آن بنشیند و آدم‌ها را تماشا کند.

پدر به همه کار شهلای می‌رسید. خریدش را هم می‌کرد. در کمد دیواری را که بسته نمی‌شد درست کرد. با تخته و چند تا بلبرینگ سورتمه خوشگلی برای بچه‌ها ساخت و طنابی به آن بست. آذر و غلامعلی بچه‌های شهلای را به نوبت می‌گذاشتند روی آن و توی حیاط راه می‌بردند. مادر به نان‌های مشهد ایراد می‌گرفت. شور بودند ولی غیر از نان همه چیز مشهد خوب بود. یک روز همگی رفتند توی عکاسی و کنار مقوای بزرگی که شکل حرم بود عکس گرفتند. دلش می‌خواست او هم عین شهلای رو بگیرد و فقط چشم‌هایش بیرون باشد.

مادر لچک را قلمبه کرده و گذاشته بود زیر سرش و زود خوابش برده بود. آذر گریه را بغل کرد و فکر کرد از مشهد برای مادرش روسری خوشگل سوغاتی می‌خرد.

پدر یک ساعت بعد آمد. یکراست رفت گوشه اتاق و دراز کشید. آذر رفت بالای سرش و به صورتش زل زد و منتظر ماند. پدر بی حرف پلک‌هایش را بست. آذر زد به خالکوبی بازوی پدر و بیدارش کرد و با اشاره از او سؤال کرد. پدر اشاره حالی‌اش نبود. آذر سرش را خم کرد و یواش پرسید.

«پس کی می‌رویم؟»

پدر چیزی زیر لب گفت ولی آذر نفهمید. بالای سرش منتظر نشست. همان موقع کلید توی قفل در چرخید. غلامعلی لنگان آمد توی حیاط. از کنارشان گذشت و مثل همیشه اول از همه رفت پستو. آذر قلبش تند و تند می‌زد. پدر مثل مرده دراز کشیده بود و به این راحتی بیدار نمی‌شد. رفت نشست کنار مادر که با صدای پا بیدار شده بود و خودش را باد می‌زد و از

در بسته حیات شکایت می‌کرد. غلامعلی از پستوی بیرون آمد. لنگی پایش انگار بیشتر شده بود. رفت بالای سر پدر و چیزی از او پرسید. پدر در خواب چیزهایی گفت. غلامعلی مشت زد به در چوبی اتاق که خورد به دیوار و گچ تیره‌اش ریخت. مادر سراسیمه به طرف پنجره خزید. چه خبر بود؟ غلامعلی زرد شده بود و نفسش در نمی‌آمد.

«تو شاهد باش ننه.»

چند تا ننه دیگر گفت و یقه پدر را گرفت و بلندش کرد. مادر زد به سینه خشک و استخوانی‌اش که مثل تخته صدا داد. بلند شد و رفت توی اتاق. قیامتی شد. غلامعلی از هره پنجره بیرون پرید. به آذر حمله کرد و موهایش را گرفت. با صدای داد و فریادشان همسایه‌ها به خانه آمدند. ماهرخ آذر را از دست غلامعلی گرفت. دایی، غلامعلی را از پشت نگه داشت.

«زورت به یک بچه می‌رسد؟»

غلامعلی تف کرد روی زمین و تارهای موی آذر را با چنندش از انگشتانش جدا کرد.

«این بچه نیست. دزد است. کثافت است.»

عزیز تا دم در آمده بود.

«نگفتم؟»

ماهرخ سر آذر را بغل کرد. آذر سکسکه می‌کرد.

«خواهرت است.»

غلامعلی مشتش را کوبید به تنه درخت و بعد گرفت به طرف آذر. از تیزی مشتش خون می‌آمد.

«اون هیچ‌کس من نیست.»

آذر بالای درخت رفت و تا شب همان جا ماند.

با آذر باز هم جلوتر می‌رویم. بازار بی‌انتها به نظر می‌رسد، بی‌انتها و اسرارآمیز. غار چهل دزد است با غنائیم عجیب و غریب و بوهای ناآشنا. از کنار مغازه‌ای می‌گذریم. پر از نردبان و چارپایه است و قفس پرنده‌ای از شیشه‌اش آویزان است. از دکان دیگری تله موش و قفل و شیلنگ و زنجیر و طناب می‌بارد. می‌ایستیم و هندوانه و خربزه‌هایی را که روی هم چیده‌اند می‌شمیریم و بی‌خودی می‌خندیم. حمالی با فرش روی کولش رد می‌شود. پشت سرش چند مرد دیگر با فرغون بار می‌برند و داد می‌زنند کنار برویم. چشم می‌گردانم.

«دنبال چه می‌گردی؟»

چرخی می‌زنم و به پشت سرم نگاه می‌کنم.

«زن. این جا یک نفر هم زن نیست.»

دستپاچه می‌شوم.

«همه‌شان مردند..»

تازه متوجه می‌شوم فقط ما دو نفر مرد نیستیم. قبل از آن عزیز بارها فرق من و مسعود را یادآوری کرده و آشکارا گفته بود که مسعود از جنس بهتری است ولی اولین بار است که خودم را با جفت جفت چشم‌های

مردانه می بینم و جنس خودم را از آن ها تشخیص می دهم و همین گیجم می کند. حالا ترسم متفاوت است. نگاه مردها معنای دیگری پیدا می کند. لابد آن ها هم می دانند که ما فرق داریم. همین است که هر قدمی که برمی داریم چشم های بیشتری به طرف ما برمی گردد.

از سینی های بزرگ جفور بغور بخار بلند است. بویش دلم را می زند. دارم بالا می آورم. چند نفری دور هم جمع شده اند و سر چیزی چانه می زنند. سیمی از ضبط صوت جدا شده، مثل مار سیاهی روی زمین افتاده و از میان کفش مردها دیده می شود. چیزی به پشتم می خورد. تند برمی گردم. کوهی از بادکنک پشت سرم می آید. بادکنک ها گردند غیر از یکی که لاغر و باریک است و به سمت من دراز شده است. می چسبم به آذر و قدم هایم را تند می کنم. بادکنک ول کن نیست. پشت سرم می آید. درازتر هم شده است. تند و تند به پشت گردنم می خورد. صدای خفه خودم را می شنوم.

«برویم بیرون از این جا.»

از بادکنک فضول و هرزه وحشت کرده ام و از تصور این که عبو قاطبی آن مردها باشد و مرا در آن حالت رسوا ببیند قلبم از حرکت می ایستد.

«اگر عبو ببیند کله ام را می کند.»

آذر می گوید نباید بترسم.

«کاش غلامعلی هم کله ام را می کند.»

غلامعلی کله نمی کند ولی کینه به دل می گرفت. ذهنش خطای کوچک آذر را می گرفت. چند ساعت، چند روز یا چند هفته بعد به شکل گناهی بزرگ پس می داد. می گفت آذر نباید از درخت بالا برود. نباید توی کوچه ول بگردد و هر هر بخندد و با پسر ها حرف بزند.

«اگر بینم می‌روی نانوایی و از آن نره‌غول کنار تنور پول می‌گیری وای به حالت.»

راه بند می‌آید. می‌ایستیم. بادکنک می‌آید وسط من و آذر. برمی‌گردم. صاحبش را می‌بینم. مرد سیلویی است و بی‌خیال به طرف دیگر نگاه می‌کند.

«نمی‌شود برگردیم. از آن طرف می‌رویم.»
 راه می‌افتیم. بادکنک به پشتم می‌خورد، پایین‌تر از کمرم. بازوی آذر را چنگ می‌زنم و اشکم در می‌آید. آذر چیزی نمی‌گوید. دست کرده است زیر دامن پیراهنش و با چیزی ور می‌رود. ناگهان بادکنک صدا می‌کند.
 «بنگ.»

برق سنجاق را در دست آذر می‌بینم. دوان دوان می‌دویم و در گوشه‌ای می‌ایستیم. نفس نفس می‌زنم. آذر یک مشت نخودچی می‌ریزد کف دستم. با دهان باز نگاهش می‌کنم. می‌خندد.
 «نشد کشمش بردارم.»

می‌گویم برگردیم خانه. آذر می‌گوید آمده‌ایم دنبال شانس مان و تا پیدایش نکنیم بر نمی‌گردیم. آه می‌کشد.
 «یا شانس.»

مردی چمباتمه زده و سماوری را برق می‌اندازد. پسر شانس‌ی بساطش را کنار دیوار پهن کرده است. آذر دو تا شانس می‌خرد. مال خودش پوچ در می‌آید. ولی توی کاغذی که من برمی‌دارم با خط بدی نوشته شده، ترازو. ترازوی پلاستیکی سبز را برمی‌داریم و راه می‌افتیم. قدم به قدم می‌ایستیم و چند تا سنگ ریزه پیدا می‌کنیم و روی کفه‌هایش می‌گذاریم. تکه نان و ته سیگار هم وزن می‌کنیم. آذر مورچه سیاهی را با دو انگشتش می‌گیرد.

«بیا ببینم چه قدری تو.»

ترازو را می‌دهم به آذر. پول شانسی را او داده است. نمی‌گیرد. ترازو به دردش نمی‌خورد. پول می‌خواهد که برود مشهد. دارد توی خانه آبجی شهلا می‌گردد و تفریح می‌کند و می‌خندد. یکباره سایه بلندی می‌افتد روی سرمان. غلامعلی است.

عزیز داستان خلقت را گفت. او که چند خیابان بالاتر این دنیا را نمی‌شناخت از آن دنیا خبر داشت. شاید هم چند بار رفته و برگشته بود. از گوشه گوشه بهشت خبر داشت و آدم و حوّا را هم لابد دیده بود که آن‌قدر قشنگ توصیفشان کرد. دلم می‌خواست بروم آن‌جا. همان جایی که اسمش بهشت بود و امن بود. آذر را هم با خودم می‌بردم.

در بهشتِ عزیز، غلامعلی نبود که آن‌قدر با نفرت نگاهمان کند. از ظهر به این طرف قلبم جایی توی سینه‌ام گم شده بود. حسش نمی‌کردم. آن ته ته‌ها می‌تپید و من انگار وارونه از جایی آویزان بودم. فقط چشم‌های غلامعلی نبود که ترس را به جانم ریخته بود. از همه می‌ترسیدم. دنیا شده بود هوای فشرده سنگینی که سینه‌ام از آن پر و خالی می‌شد. شاید در بهشت همه چیز جور دیگری می‌بود.

عزیز نگذاشت با خیال بهشت خوش باشم. رفتن به آن‌جا یک عالم شرط و شروط داشت. از حالا معلوم بود که مرا راه نمی‌دهند. آذر را هم همین‌طور. عزیز گفت آن‌ها دو نفر هستند و با هم می‌آیند.

«یکی از راست می‌آید یکی از چپ.»

گفت شمرده و با دقت سؤال می‌کنند.

«از چی می‌پرسند؟»

«از غلط‌هایی که کرده‌ای.»

عزیز نمی‌دانست چه غلطی کرده‌ام. کسی از رفتنم به بازار چیزی نمی‌دانست. غلامعلی می‌دانست و هنوز به کسی نگفته بود.

از سه راهی گذشته بودیم که سایه‌اش افتاد روی سرمان. آذر زود بلند شد. من چسبیده به زمین ماندم. صدای سیلی آمد. سرم گیج خورد از ترس. غلامعلی افتاد به جان آذر. گوشه دهانش کف کرده بود. دورتر ایستادم و صدایم در نیامد. آذر خودش را از دست و بال غلامعلی خلاص کرد و فرار کرد. تکان نخوردم. غلامعلی نگاهم کرد. ناراحت بود از این که نمی‌توانست مرا هم مثل آذر بزند. در عوض تهدید کرد که به عبو خواهد گفت که ما ولگردها را کجا دیده است.

«دختری که پایش به بازار دزدها باز شود خودش هم دزد می‌شود. باید قلم پایش را شکست.»

به خانه که رسیدم شصت بار به بهانه مستراح رفتم توی حیاط و کوچه را دید زدم. خبری نبود. در خانه آذر بسته بود. ماهرخ صدایش در آمد.

«چه مرگت است این قدر می‌روی مستراح؟»

شکم را گرفتم و فکر کردم کاش می‌شد به یکی بگویم کجا رفته بودم.

«دلم درد می‌کند.»

ماهرخ برایم شربت نبات درست کرد. همان لحظه بود که صدا آمد. صدای آذر بود. گریه نمی‌کرد. زوزه می‌کشید مثل این که انگشتش را بریده باشند یا دستش را توی آتش برده باشند. می‌دانستم که خواسته کاری

بکند تا کتک‌های غلامعلی را تلافی کند. نمی‌خواست به این سادگی به کتک‌خور دائمی غلامعلی تبدیل بشود. اما تنها بود و زورش نمی‌رسید. مادرِ آردی‌اش نبود که داد و فریاد کند و به دادش برسد. پدرش هم نبود که از توی اتاق غلامعلی را به فحش بگیرد و داد بزند.

«ضعیف‌تر از خودت را می‌زنی تخم حرام؟»

سرم را از در بیرون کردم. کسی توی کوچه نبود. صدای آذر واضح‌تر می‌آمد. برگشتم توی خانه. ماهرخ با سرو صدا ظرف می‌شست. پشت سرش ایستادم. نگاهم نکرد.

«خوب نشدی؟»

آب دهانم را قورت دادم تا اشکم در نیاید. از گریه‌هایم بدش می‌آمد. مرا می‌برد سر شیر آب و گردنم را خم می‌کرد تا دست و رویم را بشویم.

«گریه نکن ذلیل مرده.»

لب و دهانش را جوری جمع می‌کرد انگار گریه اختراع شخصی من بود. می‌خواست قوی باشم.

«آذر را بین چه قدر زبل است.»

با دیدن که آدم زبل نمی‌شد. این جور وقت‌ها از آذر بدم می‌آمد. سینه‌اش را جلو می‌داد و راه می‌رفت. من همیشه قوز می‌کردم انگار مأوریت داشتم چیز محرمانه‌ای را توی سینه‌ام به این طرف و آن طرف ببرم. ولی حالا آذر هم زبل نبود. توی تله افتاده بود. سیم‌های تله را با دندان‌هایش می‌جوید و نمی‌خواست در برود. سماجت غلامعلی در او هم بود.

«آذر را می‌زند.»

پشت سر ماهرخ ایستادم و دیگر صدایم در نیامد. ماهرخ بند پیراهنش

را از پشت گره زده بود. کمرش گود و شانه‌هایش خمیده بود. به ته قابلمه
سیم می‌کشید و آب پر و خالی می‌کرد.
«آذر از پشش برمی‌آید.»
قابلمه را کوبید کف ظرفشویی. صدای عزیز از اتاق آمد.
«حقش است.»

عزیز از آن دو پرسشگر قهار گفت که مدام می‌پرسند و می‌پرسند. انگار جواب مهم نبود. مهم سؤال بود که با آن مراسم پرسیده می‌شد. آن دو نفر هرگز از زندگی‌ام بیرون نرفتند حتی وقتی عزیز نبود که یادم بیندازد. برای هر کاری که می‌کردم باید جواب پس می‌دادم. پرسش‌ها تمامی نداشتند. شب اول از شب‌های مورد علاقه عزیز بود. مثل کارگردانی آن را در حالت‌های مختلف طراحی می‌کرد و بعد می‌رسید به دروازه جهنم. آتش تنوره می‌زد. در یک چشم به هم زدن جزغاله‌ات می‌کرد و می‌شدی دسته جارو. به آذر که گفتم هر هر خندید.

«جزغاله شدن بهتر از یخ زدن است.»

زمستان‌ها خانه‌شان سرد بود. بخاری دوده می‌داد و کسی نبود درستش کند. مادر همیشه از دم تنور می‌آمد و سرما را دوست داشت. پدر گرما و سرما برایش فرقی نداشت. آذر با گربه‌اش می‌رفت کنار پدر و خواب جایی را می‌دید که آتش داشت اما شبیه جهنم نبود. غلامعلی کز می‌کرد گوشه اتاق و نوک بینی‌اش از سرما قرمز می‌شد.

عزیز لابد از بوی سوختگی آن همه گناهکار بود که دماغش را جمع

کرد.

«خدا به همه مان رحم کند.»

منظورش من بودم. یک ذره نگرانی در صورتش نبود. مطمئن بود که به خودش رحم خواهد شد. با ترس رفتم توی رختخوابم اما خوابم نبرد. فکر کردم اگر یکی شان برود شاید آن دیگری مهربان شود و سؤال پیچم نکند. زیر لحافم پناه گرفتم و رویم را کردم به عزیز.

«ممکن است نیایند؟»

و فکر کردم یعنی ممکن است غلامعلی همه چیز را فراموش کند و چیزی به عبو نگوید؟ عزیز تسبیحش را تند و تند چرخاند.
«سر وقت می آیند. همان شبی که از این جا رفتی.»

مثل گنجشک مفلوکی نگاهش کردم تا شاید دلش بسوزد و بگوید من هم می آیم ولی او تعارف هم نکرد. رویش را از من برگرداند.
«هیچ کس نیست به دادت برسد.»

عبو از دور زل زده است به من.

«بیا این جا.»

بسته زردچوبه‌ای را که خریده‌ام می‌گذارم روی پله و به مگس‌کشی که دست عبوست نگاه می‌کنم. مگس‌کش در دستش مثل شلاق تاب می‌خورد. این پا و آن پا می‌کنم بلکه عبو یادش برود ولی او منتظر است. می‌روم جلو. یکباره مگس‌کش چرخ می‌خورد و به هوا پرت می‌شود. تا به خودم بیایم لای ساق پاهای عبو هستم.

«کجا بودی؟»

با دست ساقش را بلند می‌کنم. مثل تیرآهنی به پشتم فشار می‌آورد. اشاره می‌کنم به بسته زردچوبه. عبو گوشم را می‌پیچاند. صدایش از دور می‌آید. تند و تند چیزهایی می‌پرسد.

«بایت به کجاها باز شده. حالا دیگر می‌روی بازار دزدها؟»

ماهرخ زردچوبه را برمی‌دارد.

«غلط کرده ولش کن.»

عبو می‌غرد و بیشتر فشار می‌دهد.

«غلط کرده گه هم خورده.»

رویش را می‌کند به ماهرخ.

«تقصیر توست که ولش کرده‌ای. خودت را نمی‌توانی جمع کنی

دخترها را جمع کن.»

کرم لای قیچی پاهایش است و صورتم چسبیده است به زمین که هنوز آفتاب گرمش نکرده است. آب دهانم سرازیر می‌ریزد و وقت ندارم جمعش کنم، بس که به پس گردنم فشار می‌آید. حرف‌های عبو را هم نمی‌توانم جمع و جور کنم. چرا غلامعلی برای خبر دادن، این همه صبر کرده است؟ خیال می‌کردم دلش به رحم آمده و همه چیز را فراموش کرده است.

«کی گفت بروی آن‌جا؟»

صدایم در نمی‌آید. من بودم که به آذر گفتم برویم. عبو ول کن نیست. دارد به جد و آباد کسی که مرا به آن‌جا کشانده است فحش می‌دهد. تصویر غلامعلی یک لحظه پیش چشمم می‌آید و ناپدید می‌شود. بعد آذر می‌آید. همیشه می‌تواند در برود. داد و بیداد کند. فریاد بزند. فحش بدهد ولی من مثل مرغ لالی نفسم بند آمده است. پشتم در جایی دور از خودم درد می‌کند. عبو دارد دنبال مسبب می‌گردد. می‌خواهد پیدایش کند و دمار از روزگارش در بیاورد. با ضربه‌ای که به کف پایم می‌خورد، طاقت از دست می‌دهم.

«آذر گفت برویم.»

همان لحظه می‌فهمم که نباید اسمی از آذر می‌آوردم. عبو ولم می‌کند ولی سنگین‌تر و گناهکارتر از قبل روی کف حیاط می‌مانم. بعدها این صحنه را میلیون‌ها بار از نو زندگی کردم. در تخیلاتم آن را دستکاری می‌کردم. خودم را می‌دیدم که لال و مقاوم تقصیرم را به گردن می‌گرفتم و سربلند بر جای می‌ماندم. بعد با فکر کردن به واقعیت تصحیح شده‌ای که

دیگر به چیزی آلوده نبود، معمولاً آسوده خوابم می‌برد اما درست چند لحظه قبل از بیدار شدن دردی نازک و ناچیز قلبم را سوزن سوزن می‌کرد. صدای عزیز را می‌شنوم.

«گفتم نگذار با آن دختره ولگرد بگردد.»

عبو پاشنه کفشش را می‌کشد. شاید می‌خواهد برود سراغ آذر. شاید هم فقط می‌خواست دلیلی برای نزدن پیدا کند و جای دیگری می‌رفت. خدا خدا می‌کنم جای دیگری برود.

گریه می‌کنم. ماهرخ دنبال عبو راه می‌افتد و می‌خواهد مانع رفتنش بشود. عزیز نزدیک‌تر می‌آید.

«در آن دنیا جواب آن‌ها را چه می‌دهی دختر؟»

روزی چند بار می‌روم دم در و برمی‌گردم. در خانه آذر بسته است. گربه‌اش بالای دیوار منتظر می‌نشیند و با دیدن هر رهگذری میومیوی کم جانی می‌کند. می‌خواهم پیش مادرش بروم اما نانوائی دور است. بدون آذر جرأت نمی‌کنم. تا بقالی مش عباس می‌روم و برمی‌گردم. غلامعلی توی کوچه غافلگیرم می‌کند.

«برای چی این جاکشیک می‌دهی؟»

با نوک کفشم می‌زنم به دیوار و حرفی نمی‌زنم. می‌روم خانه شمس. عالیه از همه جا خبر دارد. می‌گوید که مادرش در نانوائی نیست.

«شاید رفته باشند دهات پیش فک و فامیلشان.»

آذر دوست نداشت به ده برود. یک بار رفته بود. از پشت کره الاغی افتاده و کتف‌اش در رفته بود.

توی کوچه سرگردان بودم. توی خانه هم همین‌طور. حوصله کور شدن هم نداشتم. حوصله هیچ بازی دیگری را نداشتم. جای خالی آذر آن‌قدر بزرگ بود که نمی‌دانستم با چه چیزی پر کنم. دایی مرا دم در می‌بیند. دارد با شمس حرف می‌زند.

«دوستت کجاست؟»

سرم را می‌اندازم پایین.

«رفته است.»

آذر نیست. شمس با مهربانی می‌خندد.

«دوست هیچ جا نمی‌رود.»

این مرد کور و تنها از کدام دوست حرف می‌زند. دایی نگاهم را غافلگیر می‌کند. زل زده‌ام به شمس. دارد شعری درباره دوست می‌خواند و از دایی تأیید می‌خواهد. دایی به جای دوری نگاه می‌کند و حرفی نمی‌زند.

میلی به غذا ندارم. از سر سفره کنار می‌روم. عبو دارد حرف می‌زند. ناگهان صدایی می‌شنوم. سر ظهر است. به بهانه شستن دست‌هایم به حیاط می‌روم و بی‌صدا از در می‌زنم بیرون. کوچه سوت و کور است و در خانه آذر هم بسته است. برمی‌گردم توی دالان و از لای در نگاه می‌کنم. غلامعلی بیرون می‌آید. در را پشت سرش قفل می‌کند و دور می‌شود. می‌روم پشت در خانه آذر و یواش در می‌زنم. صدای سکسکه‌اش می‌آید. وقتی زیاد گریه می‌کند به سکسکه می‌افتد. می‌شنوم که پشت در می‌آید و با چفت در ور می‌رود.

در قفل است. از روزی که از بازارچه آمده‌ایم یک کلمه با هم حرف نزده‌ایم. صدایش می‌زنم. دلم می‌خواهد چیزی بگوید، اگر شده یک کلمه. به در ضربه می‌زنم. می‌گویم می‌تواند نردبان بگذارد و از دیوار بالا بیاید. جواب نمی‌دهد. نمی‌توانم ول کنم و برگردم.

می‌گویم اگر بخواهد می‌روم پیش مادرش. چیزهای دیگری هم می‌گویم. دلم می‌خواهد آذر یک کلمه با من حرف بزند. حالا می‌فهمم که به این کلمه مثل آب، مثل هوا احتیاج دارم. آن قدر آن جا می‌ایستم و حرف

می‌زنم تا بالاخره صدایی از آن طرف می‌آید. آذر می‌افتد به جان در و به همه دنیا فحش می‌دهد، به مادر نانواش، به پدر تریاکی‌اش و به غلامعلی دیوانه و بعد می‌زند زیر گریه.

آذر می‌رود بالای درخت و راز غلامعلی را جار می‌زند. ماهرخ شیر آب را می‌بندد و گوش می‌دهد.

«از جانش سیر شده این دختر.»

دست ماهرخ روی شیر می‌ماند. حرف‌های آذر مشغولش کرده و نمی‌تواند دست از روی شیر بردارد. گوشش به صدای آذر است و نگرانی از پیشامدی ناجور، روی صورتش سایه انداخته است. عبو کنار باغچه چمباتمه زده و علف‌ها را می‌کند. می‌گوید بروم و از بقالی مش عباس سطلی ماست بخرم. آذر دارد آن بالا هوار می‌زند.

آن روز اهل محل توانستند غلامعلی، غلامعلی ریز و عصبی را تصور بکنند که در گرگ و میش هوا تشکش را، تشک سنگین شده‌اش را مثل تابوت روی کولش زده و پاورچین پاورچین می‌رود تا روی درخت پهنش کند. تنه درخت کمی خمیده است و شاخه‌هایش کارگیره را می‌کند، نمی‌گذارد تشک بیفتد. آذر از آن بالا اعلام می‌کند که درخت بو گرفته است. دیگر بوی گردو نمی‌دهد.

عبو علف‌ها را کپه می‌کند کنار باغچه. ماهرخ به فکر فرو رفته است. دستش روی شیر است.

«باید شستش.»

خودش را می‌دید که شیلنگ را برده تا نزدیکی درخت و با فشار آب، مورچه‌ها را هم از سوراخ‌شان بیرون می‌کشد. شیلنگ مثل ماری در رؤیاهای ماهرخ خزیده بود و عنصر دائمی‌اش شده بود. همان‌طور که بعدها درخت در رؤیاهای من مدام از نو سبز می‌شد، آن هم فقط همان درخت. هر درخت دیگری که می‌دیدم نشانی از آن داشت از درخت بید گرفته تا چنار و اکالیپتوس پارک شهر.

صدای غلامعلی در نمی‌آمد. لابد دنبال سوراخی می‌گشت تویش برود و ماجرای خیس شبانه‌اش را در روز روشن و آفتابی، آن هم آن قدر رسوا نشنود. بعدها فهمیدم این من بودم که دنبال سوراخ می‌گشتم تا چیزی نشنوم. خجالت می‌کشیدم از لو رفتن این جور درماندگی که انگار نه فقط مال او که مال من هم بود.

غلامعلی قصد قایم شدن نداشت. می‌خواست هرطور شده آذر را از درخت پایین بکشد. حالا که پدر تریاکی و مادر آردی نبود، درخت هوایش را داشت. آذر مثل میمونی از آن بالا می‌رفت و ادایش را در می‌آورد.

ناچار می‌شوم از تصویر ذهنی ساختگی‌ام دست بردارم و غلامعلی لاغر و عصبی را زیر درخت تصور بکنم. چشم‌های خون‌گرفته‌اش دودو می‌زند و دنبال چیزی می‌گردد. آن را خیلی زود گوشه حیاط پیدا می‌کند.

آذر فرصت نمی‌کند راز دیگر غلامعلی را جار بزند. تهدید می‌کند که آن یکی را هم خواهد گفت. از صبح رفته است بالای درخت. غلامعلی از او می‌خواهد که پایین بیاید. گولش نمی‌زند. زبان نرمی ندارد. تهدید می‌کند که اگر پایین نیاید درخت را آتش خواهد زد. آذر گرسنه است. حتی نان خالی هم نخورده است. سرش داغ شده است. شاخ و برگ درخت جلو گرمای آفتاب را نمی‌گیرد. پای برهنه‌اش را می‌گذارد روی شاخه پایین‌تر. چشمش می‌افتد به غلامعلی که توی اتاق کشیک می‌دهد. می‌ترسد. دوباره خودش را می‌کشد بالا. اگر پایش به زمین برسد به جای صبحانه کتک می‌خورد، بی‌برو برگرد.

آذر نمی‌فهمید چرا غلامعلی این قدر از او بدش می‌آید. اگر آلوچه می‌خورد و انگشت‌هایش را می‌لیسید غلامعلی از کثافت کاری‌اش شاکی می‌شد. اگر به شکم می‌خوابید لگدی به پایش می‌زد. اگر نزدیکش می‌نشست بینی‌اش را می‌گرفت و می‌گفت دورتر بنشیند چون بوی گند می‌دهد. هیچ وقت نگاهش نمی‌کرد. همیشه با نیمرخ حرف می‌زد. از او و از هرچه جنس او بود بدش می‌آمد. می‌گفت یا جلف‌اند مثل منیر یا بدبخت‌اند مثل ننه. آذر بدبخت نبود. اگر گرسنه می‌شد نان خالی

می خورد. اشتهای گاو را داشت. مثل او نبود که غذا به زحمت از گلویش پایین می رفت. آذر می پرید و راست از دیوار بالا می رفت. پای لنگ نداشت که دنبال خودش بکشد. هر هر می خندید و به اندازه گنجشک هم مغز نداشت. دلش به پرت و پلاگویی پدر خوش بود و برایش مهم نبود که تریاکی است. از ننه فقط پولش را می خواست که لواشک بخرد و بلمباند. نمی فهمید ننه چطور پای تنور پیر می شود. دنیا عین خیالش نبود.

غلامعلی از مردها فقط عبو را قبول داشت. عبو بلد بود مغازه را اداره کند خانه اش را هم همین طور. عیش این بود که در برابر دخترهایش ضعف داشت. می گذاشت بروند توی کوچه و به فکرش نمی رسید کجاها می روند. نمی پرسید دختر در خانه مرد غریبه چه غلطی می کند.

غلامعلی از یادآوری مراد و خانه اش گر می گرفت و زیر لب فحش می داد.

«عبو هم تقصیری ندارد گول ظاهر مظلوم و غلط انداز این دختر را می خورد. ولی من گولش را نمی خورم.»

تف می کرد روی زمین.

«گول تو را هم نمی خورم. سر آقا و ننه را می توانی شیر به مالی ولی سر مرا نمی توانی.»

همین بود که حرف های آذر قانعش نمی کرد برعکس دیوانه اش می کرد. گریه هایش بیشتر عصبی اش می کرد. نه گریه اش را باور می کرد نه دندان دردش را و نه زوزه های تنهایی و دلتنگی اش را. حتی یادش می رفت که آذر هنوز بچه است. از نظر او، آذر زن بود یا داشت زن می شد. زنی که فقط برای آزار دادن او خلق شده بود.

درخت ناگهان شعله می کشد قبل از آن که آذر فرصت کند یک بار دیگر راز غلامعلی را جار بزند. آتش قبل از همه غلامعلی را شوکه کرد. دیگر

شبهه یک بازی نبود. بازی خطرناکی که راه انداخته بود تا آذر را پایین بکشد و زهر چشم بگیرد. گالون بنزین در یک چشم به هم زدن ذوب شد و چسبید به درخت. آذر جیغ کشید و درخت را بغل کرد.

گوش کوچه پر شد از فریادهای وحشت‌زده او. کسی احساس خطر نکرد. شعله به سرعت تا نزدیک پاهایش رسید و دامن پیراهن بشور بیوشش را قاپید. شمس اولین کسی بود که تادم در آمد و فریاد زنان عالیه و محسن را صدا زد. بو را زودتر از بقیه حس کرده بود. غلامعلی پای درخت فلج شد. آتش بزرگ‌تر و درنده‌تر از آن بود که بشود کاری کرد. عبو داشت با شیلنگ حیاط را می‌شست. با سطل ماست سلاسه سلاسه به خانه می‌آمد. اول فریاد آذر را شنیدم و بعد دود را دیدم که از نوک درخت زبانه می‌کشد. دویدم و کوبیدم به در خانه‌مان. عبو شیلنگ در دست بیرون آمد. ماهرخ پشت سرش بیرون پرید.

«یا امام زمان»

آدم‌ها را می‌بینم که به هر سو می‌دوند و فریاد می‌زنند. هنوز هم نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است یا شاید می‌دانم و نمی‌توانم آن را درک کنم. منیر را می‌بینم که پابره‌نه از خانه‌اش بیرون می‌دود. چشمم می‌افتد به کبودی ساق پایش. از پایین دامن بلندش دیده می‌شود. فریادها کوچه را پر می‌کند. یکی دارد به سرش می‌کوبد و همه وحشت‌زده می‌دوند به طرف خانه آذر.

«یا ابوالفضل خودت به داد بچه برس.»

با مشت و لگد می‌کوبند به در خانه. شمس چنگ می‌زند به دیوار خانه آذر. میو میو وحشتناک گربه از حیاط می‌آید. غلامعلی در را باز می‌کند. رنگش زرد است. چشم‌های ریزش گشاد شده و زبانش بند آمده است. آذر را نمی‌بینم. فقط فریادش را می‌شنوم. انگار زبانه آتش فریاد می‌زند.

«سوختم ننه. سوختم.»

عبو شیلنگ را می‌گیرد روبه درخت. حیاط پر از آدم است. همه فریاد می‌زنند. یک لحظه دایی را می‌بینم که می‌دود و دیوانه‌وار فریاد می‌کشد.
«آب نه، پتو. پتو.»

عبو دارد می‌میرد. انگشت شست پایش را عقب جلو می‌برد. شاید درد دارد شاید هم تکان انگشت امیدوارش می‌کند. دارم فکر می‌کنم نکند دنیا امکان دیگری برایش فراهم کرده است که از آن بی‌خبرم. شاید قرار است زمانی آن را بفهمم که مثل عبو به این جا برسم، به آخر خط.

روی تخت خم می‌شوم و گونه داغم را می‌چسبانم به دست عبو. سرد است. متوجه می‌شوم کلید خانه هنوز در دستم است. در کیفم را باز می‌کنم. چشمم می‌افتد به عکسی که از خانه برداشته‌ام.

من و مستانه راهمان را از میان جمعیت منتظر باز می‌کنیم و جلوتر می‌رویم. بعد زل می‌زنیم آن طرف شیشه تا اولین نفری باشیم که ماهرخ را می‌بینیم. عبو فرودگاه را صاحب شده است. با غرور کسی که در مالکیت فرودگاه سهم دارد و هواپیماها اموال شخصی‌اش هستند همه جا را به مسعود نشان می‌دهد. مسعود گوش نمی‌دهد. غرق تماشای دختری شده که از شانه پدر یا عمویش آویزان است و طناز و خوشگل می‌خندد. مستانه تند و تند سرش را توی کیف خم می‌کند. در آینه کوچک جیوه رفته‌اش به خود نگاه می‌کند و لب‌هایش را با زبان تر می‌کند. زنی از بلندگو نشستن هواپیما را اعلام می‌کند.

اول زن‌ها را می‌بینم. مستانه می‌گوید هم سفرهای ماهرخ هستند. پیر ولی سر حال‌اند. می‌خندند و گپ زنان می‌آیند. ماهرخ آخر از همه می‌آید. تنهاست و چادر مشکی‌اش یک‌وری شده است. دسته ساکش را گرفته و دنبال خودش می‌کشد. جوان شده است و انگار عبور نسیم فرح‌بخشی پوستش را شاداب و رنگین کرده است. با دیدنش دست تکان می‌دهیم. مسعود چند بار ژست می‌گیرد تا عکس بگیرد. هر بار هم خیط می‌شود. دوربین ایراد پیدا کرده است. مسافرها از کنار می‌آیند و فک و فامیل‌هایشان را بغل می‌کنند.

مستانه دسته گل را بالا می‌گیرد. ماهرخ به جایی که ما ایستاده‌ایم نگاه می‌کند. برق شناسایی در چشم‌هایش نیست. لابد تشخیص نمی‌دهد آدم‌هایی که این طرف شیشه برایش احساسات به خرج می‌دهند، خانواده‌اش هستند. بی‌خیال به هر طرف نگاه می‌کند ولی نگاهش روی ما متمرکز نمی‌شود. شاید دوست ندارد دوباره مادر ما یا زن عبو و یا عروس عزیز باشد. چشمش می‌افتد به عبو که دارد از پشت سر ما گردن می‌کشد. ناگهان می‌ایستد مثل آدمی که شک می‌کند و از خودش می‌پرسد آدرس را درست آمده است یا نه. لکه لکه قرمزی می‌ماسد روی صورتش انگار که حساسیت داشته باشد و کهیر بزند. زنی چیزی به او می‌گوید، از کنارش رد می‌شود و جلو می‌آید.

«انگار مامان نمی‌خواهد بیاید پیش ما.»

مسعود می‌زند توی سرم.

«حرف نزن الاغ. خراب کردی عکس را.»

ماهرخ ماتش برده است. برمی‌گردد و پشت سرش را نگاه می‌کند. لابد چیزی را جا گذاشته است. سالن خالی است و صداها پشت سرمان کم شده است. اشاره می‌کنیم که به سمت ما بیاید ولی پیداست از

جهتی که نشانش می‌دهیم خوشش نمی‌آید. ذله شده از چیزی نامعلوم، دور و برش را جست و جو می‌کند.

مسعود و مستانه خودشان را هلاک می‌کنند. دستم را پایین می‌آورم. چیزی را می‌بینم که انگار برای دیدنش به این فاصله نیاز داشتم. فهمی است که مثل مسافر قاچاقی سریع و مخفیانه از آن سو به این سو می‌آید و به قلبم نیش می‌زند. میل رفتن از نو در ماهرخ بیدار شده بود و فکر برگشتن به زندگی قبلی معذبش می‌کرد. او هم انگار به این فاصله نیاز داشت تا از نو به جایی که در آن بود نگاه کند. حالا حس مبهم و ناآشنای آن روی دستش مانده بود، حسی که این بار مثل دانه‌های عرق آشکارا روی پیشانی و پشت لبش نمی‌جوشید، موزیانه در نگاهش بالا می‌آمد. پوستش را برافروخته و قدم‌هایش را سست می‌کرد. حسش می‌کردم، مثل وقت‌هایی که گوشه چادرش را می‌گرفتم و گرمای دستش را از روی آن می‌فهمیدم.

حالا چشمانم روی دست عبو بسته است ولی تصویر ماهرخ واضح‌تر از هر زمانی شده است. اما آن روز تصویر تار و شفاف می‌شد، شاید به خاطر چشمانم که پر و خالی می‌شد و دیدم را مختل می‌کرد. از درون می‌لرزیدم و ماهرخ هم با من، انگار که توی آب باشد می‌لرزید. بی‌خودی یاد آذر افتاده بودم. دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای ماهرخ هم تنگ شده بود. دلم می‌خواست پیش ماهرخ بودم. گوشه چادرش را می‌چسبیدم و هر جا می‌رفت دنبالش می‌رفتم.

بلندگو از چندی قبل خاموش شده ولی طنین زنگش توی سالن مانده است. کارگری زمین را تی می‌کشد. رشته‌های سیاه شده تی از پشت به کفش ماهرخ می‌خورد. کارگر چیزی به او می‌گوید و با دست به در سالن اشاره می‌کند ولی ماهرخ از جایش تکان نمی‌خورد. عبو جلوتر رفته است

و نگران سرک می‌کشد. از پشت می‌بینم که پس‌گردنش به تدریج قرمز می‌شود و به همان رنگ می‌ماند.

A Secret in the Alleys

تبرستان
by
Faribā Vafi
www.tehrestan.info



First Published 2008 by Nashr-e Markaz
4th Printing 2011

© 2008 Nashr-e Markaz Publishing Co.
All rights reserved.

No part of this publication may be translated, reproduced, stored
in a retrieval system, or transmitted in any form or by any means,
electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise,
without the prior written permission of the publisher.

Tehran-Iran
Email: info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran

درخت مثل خود آذر است، شوخ و شنگ و دیوانه. از مدت‌ها پیش
 پیله کرده‌ام به درخت. شاید هم درخت پیله کرده است به من.
 بعضی وقت‌ها می‌آید و مثل ولگردی می‌چسبد به دیوار مفزم و
 همان جا از نو سبز می‌شود. آفتاب از هر طرف به آن می‌تابد و
 درخت انگار یک هوا بلندتر می‌شود. از همه‌ی خانه‌های محله
 می‌شود آن را دید. بعد آرام و بی‌صدا دود از آن بلند می‌شود. مثل
 این است که ذره‌بین گنده‌ای رویش بگیری و آتشش بزنی یا انگار زیرستان
 صاعقه آن را زده باشد. صاعقه‌ای بدون باران، آن هم در هوای
 آفتابی، اریب، ناگهانی و بی‌صدا. درخت سیاه می‌شود.

www.tabarestan.info

کتاب‌های فریا و فی با نشر مرکز

پرنده‌ی من (رمان)

برنده‌ی جایزه‌ی بهترین رمان سال ۱۳۸۱ بنیاد هوشنگ گلشیری

برنده‌ی جایزه‌ی بهترین رمان سال ۱۳۸۱ جایزه‌ی ادبی یلدا

تقدیر شده توسط داوران جایزه‌ی مهرگان ادب سال ۱۳۸۱

تقدیر شده توسط داوران جایزه‌ی ادبی اسفهان سال ۱۳۸۱

تولان (رمان)

تقدیر شده توسط داوران جایزه‌ی ادبی اسفهان سال ۱۳۸۱

روای تپتا (رمان)

برنده‌ی جایزه‌ی بنیاد هوشنگ گلشیری سال ۱۳۸۵

برنده‌ی لوح تقدیر هفتمین دوره‌ی جایزه‌ی مهرگان ادب سال ۱۳۸۵

رازی در کوچه‌ها (رمان)

ماه کامل می‌شود (رمان)

حتی وقتی می‌خندیم (مجموعه داستان)

پرنده‌ی من تاکنون به زبان‌های انگلیسی و ایتالیایی ترجمه و منتشر
 شده، و رازی در کوچه‌ها نیز در فرانسه ترجمه و منتشر شده است.
 انتشار همه‌ی این ترجمه‌ها بر اساس عقد قرارداد رسمی کپی‌رایت
 میان نشر مرکز و ناشران خارجی انجام شده است.

ISBN: 978-964-305-678-0



9 789643 056780

۴۲۰۰ تومان

